

كاوه

معجزه انقلاب

عنوان: كاوه معجزه انقلاب

موضوع: پيش درآمدى بر زندگى و خاطرات سردار شهيد محمود كاوه

گردآورى و بازنويسى: حميد رضا صدوقى

ناشر: كنگره بزرگداشت سرداران شهيد ويست و سه هزار شهيد استان خراسان

حروفچينى: مركز رايانه كنگره سردارن شهيد

چاپ: نشر شر

چاپ اول: شهريور 81 - 000،3 جلد

چاپ دوم: شهريور 82 - 000،5 جلد

شابك: 964-6702-85-6

این کتاب با حمایت بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس خراسان تجدید چاپ شده است.

نام: محمود کاوه

فرزند: محمد و ماه نساء

ولادت: 1340/3/1 / مشهد

تحصیلات: دیپلم

عضویت در سپاه: 1358/3/15

ازدواج: 1362 / فاطمه عمادالاسلامی

تعداد فرزند: یک دختر

آخرین مسؤلیت: فرمانده لشکر ویژه شهدا

شهادت: 1365/6/11 / حاج عمران / عملیات کربلای 2

مزار: بهشت رضا / قطعه شهدا

مقدمه

در تاریخ شکوهمند انقلاب اسلامی کاوه، نامی است آمیخته باعشق و شور و حماسه، و فراز بلندی است از غیرت و دلدادگی.

همه آن‌ها که چند صبحی از دوران حیات کوتاه اما پر برکتش رادرک نموده‌اند، به این حقیقت اعتراف دارند که محمود کاوه، باردیگر قصه رزم مالک اشتر و عمار یاسر را در اذهان زنده کرده است.

کاوه قبل از آن که مجذوب مرشدی پیر شود، فردی بود از افرادجامعه و دانش آموزی از خیل دانش آموزان. اما از آن روز که بارقه‌های مهر در دلش تابدن گرفت، راهی را برگزید که زندگی‌اش را افسانه‌ای کرد.

سرنوشت جنگ در کردستان را که با سرانگشت تدبیر خود به‌انجامی نیک رسانید، دوست و دشمن دریافتند که او باید مردی بزرگ باشد، با روحی بزرگ؛ گرچه سن‌اش از بیست و پنج گذشته‌باشد.

خیلی وقت پیش از آن که در نیمه شب یازدهم شهریور ماه 1365 از روی ارتفاعات 2519 به آسمانها پرواز کند، گفته بود: «فرزند کردستان است و آنقدر به این کردستان و آدم‌هایش دلبسته‌شده بود که همانجا مشهدش شد.

«کاوه معجزه انقلاب» دفتری است که می‌خواهد با ارائه نمونه‌های کوتاه، کمی و فقط کمی، شما را با کسی آشنا کند که با همه عشق و علاقه به همسر، پدر و مادر و فرزند استقبال از خطر وفادایی شدن در راه انقلاب و اسلام را برمی‌گزیند.

کنگره بزرگداشت سرداران شهید

و بیست‌وسه‌هزار شهید استان خراسان

زندگی نامه

سردار شهید محمود کاوه در اول خرداد ماه 1340 در یکی از محلات شهر مشهد (خیابان ضد) در خانواده مذهبی دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را که به پایان رساند، با راهنمایی و هدایت پدر سرگرم فراگیری علوم دینی گردید. در جلسه‌ای که محمود همراه پدرش، خدمت مقام معظم رهبری حضرت آیت‌الله خامنه‌ای که آن زمان امام جماعت مسجد امام حسن مجتبی (7) بودند، می‌رسند. ایشان می‌فرمایند: «اگر محمود دروس کلاسیک را به اتمام برساند و سپس به دروس حوزوی بپردازد بهتر است» با این توصیه، محمود در مدرسه راهنمایی علامه قزوینی، ثبت نام و به ادامه تحصیل مشغول می‌شود. همزمان با شرکت در جلسات مذهبی و روشنگرانه شهیدان هاشمی نژاد و کامیاب، تفکر مبارزاتی و ضد حکومتی او شکل می‌گیرد و با تکثیر و پخش نوار و اعلامیه‌های حضرت امام، به دیگر انقلابیون می‌پیوندد. با شروع تظاهرات خیابانی در سال 1357 در راهپیمایی‌ها فعالانه شرکت کرده و تا مرز شهادت پیش می‌رود.

با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ترک تحصیل نموده و به عضویت این نهاد مقدس در می‌آید و پس از چندی جهت گذراندن دوره آموزش، به عنوان مربی تاکتیک در پادگان امام رضا (7) مشغول آموزش پاسداران و بسیجیان خراسان می‌گردد. همزمان با عزیمت امام راحل عظیم‌الشان به جماران، به عنوان سرپرست یک گروه بیست نفره و جهت حفاظت از بیت امام عزیز، به تهران اعزام می‌شود.

با شروع جنگ تحمیلی، جماران را به مقصد جبهه‌های جنوب ترک گفت و با اوج گرفتن درگیریهای ضدانقلاب در کردستان، وارد عرصه نبرد با ضدانقلاب داخلی شد. در همان ابتدای ورود به شهر سقز، مسؤولیت خطیر گروه اسکورت و معاونت عملیات سپاه را برعهده گرفت و با اتخاذ تاکتیک‌های هجومی و چریکی به عنوان اولین فرد در کردستان عملیات ضد کمین را علیه ضدانقلاب طراحی و اجرا نمود و در مدتی اندک، وضعیت نبرد در شهر سقز و حومه آن را به نفع نیروهای خودی تغییر داد. فرماندهی عملیات سپاه سقز، سنگر و جایگاه حساسی بود که استعداد ذاتی او را به منصفه ظهور رسانید و با اجرای عملیاتهای چریکی، دشمنی را که بر شهر سیطره یافته بود، آواره کوهها نمود.

با تشکیل تیپ ویژه شهدا توسط سرداران شهید محمد بروجردی و ناصر کاظمی، محمود به عنوان مسؤول عملیات تیپ معرفی می‌گردد. وی در جبهه نبرد با ضدانقلاب ضربات مهلکی را بر بیکر آنها وارد ساخت

تا جائیکه ضد انقلاب در اوج قدرت نظامی‌اش در سالهای 61 و 62 ناتوان از ایستادگی در مقابل کاوه است و در همین سالهاست که مبالغ هنگفتی را به عنوان جایزه برای به‌شهادت رساندن محمود کاوه تعیین می‌نماید و بدین سان نام کاوه که نوجوانی بیش نیست، بر سر زبانها می‌افتد و این حتی خودیها را به تعجب و شگفتی وا می‌دارد. آزادسازی شهر بوکان و سپس جاده‌مهم و حیاتی پیرانشهر - سردشت، از جمله عملیاتهای گسترده‌ای است که با فرماندهی و جانفشانی او انجام می‌گیرد. با شهادت شهیدان کاظمی، گنجی‌زاده و بروجردی، سکان فرماندهی تیپ‌ویژه شهدا در سال 1362 به او سپرده می‌شود و در همین سال علاوه بر نبرد با ضدانقلاب، اقدام به انجام عملیاتهای برون مرزی والفجر 2، 3 و 4 می‌نماید و مناطق مهمی از میهن اسلامی را آزاد می‌سازد.

با حاکم شدن آرامش و امنیت بر کردستان، تمام تلاش خود را معطوف مبارزه با ارتش عراق می‌نماید و صحنه‌های غرور آفرین عملیاتهای بدر، قادر، والفجر 9 و کربلای 2 را می‌آفریند. محمود در طول دوران دفاع مقدس بارها و بارها مجروح گردید اما سنگر دفاع از انقلاب را ترک نگفت. آخرین مجروحیت وی در تک حاج عمران و در طی یک نبرد تن به تن با دشمن بعثی بود که منجر به اصابت 12 ترکش نارنجک به سرش گردید. محمود کاوه تنها فرزند ذکور خانواده، در یازدهم شهریور ماه 1365 در سن 25 سالگی، هنگامی که به منظور تصرف ارتفاعات مهم 2519، پیشاپیش رزمندگان اسلام در حرکت بود، در اثر اصابت ترکش خمپاره، به فیض عظیم شهادت نائل آمد و بدینسان قفس تنگ تن را شکست و به آرزوی دیرینه خود که همان شهادت بود، رسید. از این سردار شهید، تنها یک فرزند به نام زهرا به یادگار مانده است.

خاطرات

آزمون الهی

پدر بزرگوار شهید

دو سه ماهی از شروع جنگ می گذشت. قبل از آن هم اوضاع کردستان خیلی شلوغ و آشفته بود و با شروع جنگ، این وضع بد از بدتر شد. ضد انقلاب افتاده بود به جان مردم مظلوم و بی پناه گُرد. هر روز از آنجا خبرهای بدی می رسید. حتی می گفتند آنها از شدت کینه ای که دارند پاسدارها را جلوی عروس هایشان سر می برند!

رو این حساب، ترس عجیبی تو دل خیلی ها افتاده بود. تو یک چنین اوضاعی، محمود یک گروه از پاسداران سپاه مشهد را آماده کرد تا برای جنگ با ضدانقلاب ببرد کردستان. شبی که فردایش قرار بود حرکت کند سمت منطقه، تو خانه همه نشسته بودیم دور هم. از سر شب حالتی داشت که احساس می کردم می خواهد چیزی بهام بگوید. آن جا هم سر صحبت را باز کرد و گفت: «بابا! خبر دارین که ضدانقلاب تو کردستان خیلی شلوغ کرده؟»

حدس زدم که دارد برای مطلبی مقدّمه چینی می کند. باز هم از اوضاع کردستان شروع کرد و آخرش گفت: «اگه بخوام برم اونجا که شما اجازه می دین؟»
گفتم: «بله اجازه می دم، چرا که نه! فرمان امامه، همه باید بریم دفاع کنیم. تازه خودم هم آماده ام تا همراهت بیام.»

انگار انتظار چنین حرفی را نداشت.

پرسید: «می دونین که اونجا چه وضعیتی داره؟ جنگ، جنگ نامردیه، دوست و دشمن قابل تشخیص نیست، احتمال برگشت خیلی ضعیفه.»

چون او تمام وقتش تو پادگان آموزشی می گذشت و به ندرت خانه می آمد. فکر می کرد که من از اوضاع آنجا بی خبرم. با خنده گفتم: «بله همه این چیزها را که می گی من هم می دونم.» و برای اینکه خیالش را راحت

کنم، ادامه دادم: «از همان روز اولی که بدنیا آمدی با خدا عهد کردم که تو را وقف راه دین و حق بکنم.

اصلاً آرزوی من این بود که تو توی این راه باشی، برو به امان خدا پسر من.»

وقتی این حرف را گفتم، گل از گلش شکفت و خندید. همانجا بلند شد و صورتم را بوسید. صبح فردا با یک

گروه راهی سقز شد. بعدها به یکی از خواهرانش گفته بود: «آن شب آقا جان امتحان الهی اش را خوب پس داد.»

حتی در منطقه...

مادر بزرگوار شهید

برای مراسم شب هفت شهید قمی از مشهد رفتیم و رامین یکی دو روز آنجا ماندیم. برگزاری مراسم و جلسات مختلف که تمام شد، حجة الاسلام قمی - پدر شهید - و چند تا دیگر از بزرگان و مسؤولین شهر تصمیم گرفتند بروند تیپ ویژه شهدا، تا هم دیداری با رزمنده‌ها داشته باشند و هم محل شهادت علی را ببینند. آنها از ما هم دعوت کردند که همراهشان برویم. برای من بهتر از این نمی‌شد، هم تسلاهی دل خانواده شهید قمی می‌شدیم و هم اینکه فرصت خوبی بود تا پس از مدتها دوری، محمود را دوباره ببینیم. به حاج آقا گفتم: «حالا که اینها می‌خواهند بروند تیپ، بهتره ما هم همراهشان برویم. دلم برای محمود تنگ شده.»

حاج آقا بدون تأمل گفت: «چی از این بهتر. حتماً می‌ریم.»

کمی بعد گفت: «ولی بد نیست که با خود محمود هم یک هماهنگی بکنیم و بهش بگیم که داریم می‌آیم اونجا.»

پس همانجا بهش تلفن زد. محمود با خوشحالی گفت: «حتماً بیاید. هم ما رو خوشحال می‌کنید، هم بچه‌های دیگر رو.»

همان روز با خانواده شهید قمی و گروهی از مردم پیشوا و رامین حرکت کردیم سمت تیپ.

صبح روز بعد رسیدیم پادگان شهید محمد بروجردی که پادگان تیپ ویژه شهدا بود و نزدیک مهاباد. جلو پادگان عدة زیادی از بچه‌های رزمنده جمع شده بودند برای استقبال از ما. با شور و شوقی وصف ناپذیر، بین آنها دنبال محمود می‌گشتم. با اینکه رسم بود فرمانده جلوتر از همه باشد، ولی با خودم گفتم شاید بین رزمنده‌ها مانده است. اما هر چه بیشتر گشتم، کمتر محمود را پیدا کردم. همان گروه تا جلو ساختمان فرماندهی همراهمان آمدند. من هنوز انتظار داشتم محمود را ببینم. وقتی دیدم خبری نیست آنجا که سراغش را از آنها گرفتم، گفتند: «دیروز رفته عملیات.»

اتفاقاً همان روز نزدیک غروب رسید. تمام سر تا پایش، غر خاک و گرد و غبار بود. از نگاهش معلوم می‌شد که حسابی خسته است.

حدود نیم ساعت کنار ما و مهمانهای دیگر نشست. بعد در کمال تعجب دیدم از جا بلند شد، عذرخواهی کرد و رفت تو ساختمان کناری. حدس زدم شاید چون خسته است رفته آسایشگاه استراحت کند. از یکی از دوستانش پرسیدم: «اون ساختمون مال چیه؟»

لبخندی زد و گفت: «بیش می گن انا نقشه.»

پرسیدم: «محمود برای چی رفت اونجا؟»

گفت: «برای طراحی ادامه عملیات.»

سه چهار ساعتی گذشت، نیامد! رفتم بیرون و از پشت شیشه نگاهش کردم. با چند نفر دیگر نشسته بودند دور یک نقشه و گرم صحبت بودند. برگشتم تو انا. لحظه شماری می کردم هر چه زودتر کارش تمام شود و بیاید پیش ما. آن شب عقربه های ساعت رسید به دوازده شب، او نیامد.

دو سه دفعه دیگر هم تا جلو آن ساختمان رفتم ولی آنها هنوز سرگرم کارشان بودند. آخرش پدر محمود گفت: «برو بگیر بخواب، ان شاءالله فردا می بینیش.»

خواستم اعتراض بکنم که او گفت: «خدا رو شکر می کنم که همچین پسری نصیب من شده.»

چون خیلی خسته بودم، خوابیدم.

صبح روز بعد محمود نیروی گردانها را آماده کرد. باز هم آمد پیش ما برای عذرخواهی و بعد هم همراه بقیه راهی شد برای عملیات. دو روز بعد وقتی برگشت ما سوار اتوبوس شده بودیم و داشتیم برمی گشتیم. محمود برای خداحافظی آمد تو ماشین. باز از همه، مخصوصاً از من عذرخواهی کرد و حلالیت طلبید.

وقتی اتوبوس راه افتاد، من به این فکر می کردم که حتی در منطقه هم نمی شود او را سیر دید.

خستگی ناپذیر

فاطمه عمادالاسلامی - همسر شهید

یکبار نشنیدم که او بگوید خسته شدم!

بابت آن همه زحماتی هم که می کشید هیچ چشم داشتی نداشت. من حتی ندیدم وقتی را برای مرخصی در نظر بگیرد. هر وقت می آمد مشهد، دنبال تدارکات و جذب نیرو بود. روزها می رفت سپاه و کارهای اداری را پیگیری می کرد. شبها هم که می آمد خانه، تادیر وقت با دوستانش جلسه می گذاشت. تازه وقتی آنها می رفتند، تلفن زدنهای محمود به جبهه شروع می شد. از پشت جبهه هم نیروها را هدایت می کرد. وقتی هم که فرصت بیشتری داشت مطالعه می کرد تا برای سخنرانی هایی که این طرف و آن طرف داشت آماده شود.

او دائم دنبال همین کارها بود. هیچ وقت نشد که ما او را درست و حسابی ببینیم یا با او به دیدن اقوام برویم. نمی دانم خدا چه در وجود این انسان قرار داده بود که اصلاً خسته نمی شد.

یکبار بعد از اینکه مدت ها تو جبهه مانده بود، آمد مرخصی. بعد از ظهر بود حدود ساعت چهار. خوشحال با خودم گفتم: «حالا که آمده حتماً چند روزی می مونه و می تونم از سپاه مرخصی بگیرم و توخانه بمونم.» همان شب حاج آقای محمودی از دفتر فرماندهی سپاه مهمانی داشت. چند تا از فرماندهان سپاه را با خانواده دعوت کرده بود. من هم دعوت بودم. محمود که آمد به اتفاقاً رفتیم منزل آقای محمودی.

بیشتر مسئولین سپاه آمده بودند. خیلی کم پیش می آمد که این تعداد دور هم باشند. هر کدامشان بنا به کار و مسئولیتی که داشتند دائم تو جبهه ها بودند.

مردها یک جا و زنها اتا دیگری بودند. از میان جمع فقط دوسه نفر را می شناختم و بقیه را تا بحال ندیده بودم و نمی شناختمشان. زود با هم انس گرفتیم و تا سفره را پهن کنند، ازهر دری صحبت کردیم.

نیم ساعتی بعد از شام آماده رفتن شدیم. تو حیاط به حاج آقا محمودی گفتم: «آقا محمود را صدانش بزنین، بگید که ما آماده ایم.»

حاج آقا با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: «مگه شما خبر ندارین؟!»

گفتم: «چی رو؟!»

گفت: «رفتن آقا محمود را!»

یک آن فکر کردم اشتباه شنیدم، گفتم: «کجا رفت؟ چرا به من چیزی نگفت؟»

چند تا از خانمها که تو حیاط بودند کنجکاو شده بودند که محمود کجا رفته و اصلاً چرا خبرم نکرده. آقای محمودی که فهمیدمن از رفتن محمود بی‌اطلاعم گفتم: «داشتم شام می‌خوردیم که از منطقه تلفن زدن، بهش کاری فوری داشتن، گوشی را که گذاشت پاشد رفت فرودگاه تا بره منطقه.»

باورم نمی‌شد که هنوز نیامده راه بیفتد طرف کردستان. نتوانستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه. دست خودم نبود. آخر چهار پنج ساعت بیشتر از آمدنش نگذشته بود.

دفعه بعد که آمد مشهد با اعتراض گفتم: «شما که می‌خواستی بری، حداقلش چیزی بهم می‌گفتی، بی‌خبرم نمی‌گذاشتی.»

در جوابم گفتم: «اینقدر وقت تنگ بود که حتی نتوانستم برای خداحافظی معطل بشم.» بعدها که فهمیدم عرا تو منطقه والفجر 9 پاتک زده و محمود باید بدون حتی یک لحظه درنگ به منطقه می‌رفت به او حق دادم.

کشف بزرگ

جاوید نظامپور

تیر ماه 61، با انجام یک عملیات دقیق و حساب شده، سدبوکان را آزاد کردیم ضد انقلاب در خواب شبش هم نمی‌دید تا آن موقعیت مهم و حساس را از دست بدهد آنها آنقدر به منطقه احاطه داشتند و آنقدر به خودشان مطمئن بودند که تهدید کرده بودند اگر اطراف سد بوکان کوچکترین عملیاتی را انجام دهیم، سد را با تمام امکاناتش منفجر می‌کنند، و آن وقت بود که خسارت زیادی به جان و مال مردم وارد می‌شد برای اینکه این توطئه خنثی شود، «ناصر کاظمی» طرح جانانه‌ای داد که در نهایت منجر به آزاد سازی سد شد بدون اینکه آسیبی به آن برسد.

برای اینکه این پیروزی تثبیت شود، خودش هم در منطقه ماندو پا به پای بچه‌ها مقاومت کرد بعضی از شبها که مجال پیش می‌آمد، همه دور هم می‌نشستیم و راجع به مسایل مختلف صحبت می‌کردیم. یکی از افتخاراتمان در آن محافل دوستانه، وجود گرم و صمیمی خود کاظمی بود تو یکی از همین شبها صحبت از شهید و شهادت

نقل مجلس ما شد. در این بین، بعضی به یکدیگر، می گفتند: تو چقدر نورانی شدی؛ حتماً به همین زودی شهید می شی.

آن وقتها آن قدر عملیات می رفتیم و دایم در دل خطر بودیم که شهادت را همیشه در چند قدمی مان می دیدیم و این طور حس می شد که با آن وضعیت، هر کدام از ما یکی دو سال دیگر بیشتر عمر نمی کند.

آن شب ناصر کاظمی^۱ که در بین مان نشسته بود، مثل خیل وقتهای دیگر فقط گوش می داد یک وقت دیدم آهی کشید و از روی افسوس گفت: این عملیات هم تموم شد و باز من شهید نشدم. همه سراپا گوش شدند و خیره او. می دانستم او هم مثل خیلی از فرماندهان اشتیا^۲ شهادت تمام وجودش را گرفته، اما اولین بار بود که چنین حرفی را از او می شنیدم. گفت: البته من اگر هم شهید نشم که نتونم با خون خودم خدمتی به اسلام بکنم، خیلی نگران نیستم.

این حرفش بیشتر مایه تعجب شد. ادامه داد: من کاری برای جمهوری اسلامی کردم که خیلی امیدوارم حق تعالی نظر عنایتش را شامل حالم کند»

من هم مثل بقیه حساسی کنجاو شده بودم تا بدانم این کار مثبت چیست که کاظمی با آن همه تو داری اش، و با آن تنفر زیادش از ریا، می خواهد آن را در جمع بچه ها بگوید.

گفت: اون کار اینه که من کاوه را برای جمهوری اسلامی کشف کردم و یقین دارم که کاوه می تواند مسئله کردستان را حل کند.^۳

سید مجید ایافت

اسم محمود کم کم افتاد سر زبانها. طوری که تمام مردم سقز او را می‌شناختند. در مدت کوتاهی با چند عملیات زنجیره‌ای، ترس عجیبی تو دل ضدانقلاب انداخت.

او گروهانی تشکیل داده بود به اسم ضربت. هر وقت ضدانقلاب حمله می‌کرد یا کمینی می‌گذاشت، بلافاصله این گروهان وارد عمل می‌شد. این طور وقتها امکان نداشت دشمن موفق شود.

به تدریج دست ضدانقلاب از شهر کوتاه شد. بعد از آن محمود دامنه عملیات سپاه را گسترش داد و کشاند به کوههای اطراف شهر. یک لحظه آنها را به حال خودشان وا نمی‌گذاشت.

شده بود بلای جان ضدانقلاب. همین وادارشان کرد تا به فکر ترور او بیفتند، چند تیم هم احیر کرده بودند.

آن روز از عملیات اسکورت برگشته بودیم. گرسنه مان بود. از صبح چیزی نخورده بودیم، تو سپاه هم غذایی نبود. رفتیم غذاخوری پرشنگ، با سر و وضع خاکی و با همان اسلحه و تجهیزات و ماشینهای از جنگ برگشته.

سالن غذاخوری پرشنگ تنها غذاخوری بود که تا دیروقت غذا داشت. خیلی از مسافرینی که از سقز می‌گذشتند غذایشان را در این رستوران می‌خوردند. غذای خوبی داشت و خدمتکارهایش هم مؤدب و تمیز بودند، درست مثل صاحب غذاخوری.

محمود رفت تو و ما هم پشت سرش داخل شدیم. دور تا دور سالن میز چیده بودند. سمت چپ، پشت به یخچال نشستیم اینطوری هم ماشین‌ها مان را می‌دیدیم، هم آمد و شد افراد را زیر نظر داشتیم.

تو حال خودم بودم که دیدم یک ماشین جلوی رستوران نگه داشت. سه چهار نفر پیاده شدند و آمدند تو. کمی آنطرف‌تر از مان نشستند دور یک میز. با بچه‌ها گرم صحبت بودیم و انتظار می‌کشیدیم هر چه زودتر غذا را بیاورند. احساس کردم محمود خودش با ما هست ولی حواسش جای دیگری است.

زیر چشمی به چند نفر تازه وارد نگاه کردم. از طرز نگاهش فهمیدم که وضعیت غیر عادی است، نمی‌توانستم درست و حسابی آنها را زیر نظر داشته باشم. ممکن بود بفهمند که بهشان مشکوک شده‌ایم. در همین حال محمود و یکی از بچه‌ها بلند شدند و دویند طرف میز آنها. تا آمدم به خودم بجنبم، دیدم با هم

درگیر شدند. ماهم دست به کار شدیم و رفتیم کمکشان. مهلت ندادیم کوچکترین حرکتی بکنند. همه را گرفتیم و دستبند زدیم.

لباسهایشان را دقیق گشتیم. چند تا کلت و چند تا هم نارنجک داشتند. صاحب رستوران حاج و واج نگاهمان می کرد.

آن روز از خیر غذا خوردن گذشتیم. سریع آنها را به مرکز سپاه آوردیم و سپردیمشان دست حفاظت اطلاعات. در بازجویی ها، اعتراف کردند که می خواستند کاوه را ترور کنند.

هدف هفت

ناصر ظریف

فرصت زیادی نداشتیم، بقیه یگانها کارشان را تمام کرده بودند، مانده بودیم ما که باید سریعتر شناسایی مان را تمام می کردیم. آن شب پنج شش تیم آماده شدند. موقع حرکت، کاوه گفت: «منم نادیدگاه با شما می آم» و آمد.

می دانستیم چه قصدی دارد. دیدگاه را بهانه کرده بود، همیشه همینطور بود.

بایست خودش می آمد از نزدیک راهکارها را می دید، به این قانع نمی شد که ما برایش گزارش ببریم. می گفت: «من شخصاً باید بدونم شب عملیات نیروها از چه جاهایی به دشمن می زنند و باید بدونم که شما چه جور راهکاری را انتخاب کرده اید.»

تیمهای گشتی که رد شدند، کاوه هم با ما راه افتاد. هر چه کردیم حریفش نشدیم. گفتیم شاید روی «منصوری» را زمین نزنند. یعنی کمتر پیش می آمد که او چیزی بخواهد و محمود جواب رد بدهد. بین همه بچه های مسئول برایش احترام خاصی فائل بود. معاونش بود. پایش گذاشت و گفت: «آقا محمود شما نیا، تا هر کجا که بگی خودمان می ریم، اینطوری خیالمان راحت تره.» تا او رامطمئن کند ادامه داد: «بچه ها قول می دن امشب کار شناسایی راتمام کنند.» فایده ای نداشت. راهش را کشید و رفت. ما هم راه افتادیم دنبالش. کمی که رفتیم رسیدیم به نقطه رهایی.

هدف هفت، ارتفاعات بُلْفَت بود که هم دور بود و هم خیلی مهم و حیاتی. محمود هم قاطی همان تیمی شد که باید به آن سمت می رفت. دویست سیصد متر مانده به پایگاه عراقیها، ایستادیم. بچه های اطلاعات می گفتند: «شبهای قبل تا اینجا آمدیم چون می ترسیدیم راه کار لو بره، جلوتر نرفتیم.» یکی شان گفت: «مهدیزاده همین جا رفت روی مین، حتماً عراقیها حساس شدند.»

هوا مهتابی بود و سنگرهای دشمن کاملاً دیده می شد. تا زیرپای سنگر کمینشان رفتیم. همانجا پشت یک تخته سنگ بزرگ نشستیم. آنقدر نزدیک بودیم که صدای حرف زدن عراقیها را به خوبی می شنیدیم.

یک سرفه کافی بود تا همه چیز خراب شود. تو چنین حال واحوالی، محمود گفت: «باید جلوتر برین، باید از

بین سنگرهاشون رد بشین و برید آن پشت ببینید چه خبره!»

همه تعجب کردیم. ریسک خطرناکی بود. تو فاصله‌ای که ما بادشمن داشتیم کوچکترین حرکتمان را می‌دیدند، چه برسد به اینکه بخواهیم از بین سنگرهاشون هم بگذریم.

با این احوال، جای بحث و جدل نبود. همیشه از خدای ما خواستیم محمود دستوری بدهد تا ما بی چون و چرا اجرا کنیم. حتی حاضر بودیم از جانمان مایه بگذاریم. تازه اگر یک کم این پا و آن پا می‌کردیم خودش می‌رفت. جواد سالارزاده^۲ و یکی دو نفر دیگر اسلحه و تجهیزاتشان را گذاشتند و چهار دست و پا از بین سنگرهای کمین رد شدند. همانطور که می‌رفتند با تمام وجود، آیه شریفه^۳ «و جعلنا...» را به نیت آنها می‌خواندم. تا چشم دید داشت تعقیبشان کردم.

آن شب سرما بیداد می‌کرد. هر چند دقیقه یکبار به اطراف سرک می‌کشیدم و منتظر صدای تیراندازی بودم.

هوا کم کم رو به روشنایی گذاشت اما از جواد و بقیه خبری نشد. هیجان و تشویش آمده بود سراغم. دهانم را به گوش محمود نزدیک کردم تا بگویم: «اگر بچه‌ها نیامدند چکار کنیم» دیدم خوابیده، انگار نه انگار که چند قدمی عراقیها هستیم. موقع درگیریها هم همینطوری بود. جلوی آن همه تیر و گلوله راست می‌ایستاد. اصلاً ترس برایش معنی نداشت. تو حسّاس‌ترین صحنه‌های نبرد، مرگ‌را به بازی می‌گرفت. همه‌اش به اطراف نگاه می‌کردم، صدایی به گوشم رسید، خوب که نگاه کردم دیدم خودشان هستند. وقتی به مارسیدند خوشحالی را می‌شد از حال و هواشان فهمید.

جواد همینطور که نفس نفس می‌زد گفت: «نیروهای دشمن مثل مور و ملخ جمع شده‌اند آن پشت.»

محمود که حالا بیدار شده بود گفت: «فعلاً ساکت باشین تا از اینجا دور شویم.»

از همان راهی که رفته بودیم برگشتیم. حالا هوا روشن شده بود، اما ذرات مه همه جا را گرفته بود. خیالمان راحت بود که از دید دشمن پنهان هستیم.

وقتی به خط خودمان بر می‌گشتیم خوشحال بودیم که کار چهار پنج شب شناسایی را یک شبه انجام داده‌ایم؛ این را مدیون حضور کاوه بودیم.

پیچ آخر

غلامعلی اسدی

جاده پیرانشهر - سردشت، کمین خورهای زیادی داشت. این کمین خورها هر چه به جنگل آلوآنان نزدیکتر می‌شدیم، بیشتر می‌شد. ضدانقلاب که از اول عملیات، حسابی تلفات داده بود، حکایت مار زخم خورده را داشت. از هر فرصتی استفاده می‌کرد و به نیروهای ما کمین می‌زد تا شاید با این وسیله بتواند مانع پیشروی تند و سریع تیپ ویژه شهدا بشود.

آن روز قبل از جنگل آلوآنان یک گروه از نیروها افتاده بودند تو کمین. با ما فاصله زیادی نداشتند. صدای تیراندازی به خوبی شنیده می‌شد. کاوه به «گنجی زاده» گفت: «بریم ببینیم چه خبره!» بروجردی هم آنجا بود. دنبال ما راه افتاد. کاوه اصرار کرد حالا که ما هستیم، لازم نیست شما بیایید. اما با ما آمد. «گنجی زاده» نشست پشت جیب و با یک فرمان دور زد. ما سه چهار نفر هم که بی‌سیم‌چی آنها بودیم، نشستیم عقب. لحظه‌ای که راه افتادیم، حتی یک نفرمان اسلحه نداشت.

محل دقیقشان را نمی‌دانستیم. فقط می‌دانستیم که تو جاده هستند. جاده را از همان مسیر رفتیم تا رسیدیم بهشان. هر چه نزدیکتر می‌شدیم، سر و صدای درگیری هم بیشتر می‌شد. فقط می‌دانم یک پیچ تند و تیز را که رد کردیم به ما تیراندازی شد. تیراندازی آنقدر شدید بود که یقین کردم هیچ کدامان جان سالم به در نمی‌بریم.

از ماشین جیب و آنتن‌های بی‌سیم کاملاً پیدا بود که این ماشین فرماندهی است و آنهایی که جلو نشسته‌اند بدون شک همه‌شان فرمانده هستند.

«گنجی زاده»، شش دانگ حواسش به رانندگی بود. شش هفت تا ماشین آمبولانس و تویوتا و آیفایا، پشت سر هم ایستاده بودند. نزدیکترین ماشین به ما آیفای بود که با سرعت پشتش مخفی شدیم. هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که یکی از بی‌سیم‌چی‌ها مجروح شد. چند تا تیر هم به بی‌سیم جیب که برد بیشتری داشت خورد و عملاً ارتباطمان با بچه‌هایی که تو هنگ آباد بودند قطع شد.

حضور فرماندهان تو دل خطر، بچه‌ها را هم دلگرم می‌کرد و هم‌نگران. دلگرم به خاطر حضور آنها، نگران به خاطر اینکه خدای ناکرده آسیبی بهشان برسد. وضع بغرنجی بود. بچه‌ها این طرف جاده سنگر گرفته بودند و آنها آن طرف از لابلای درختها و صخره‌های تیراندازی می‌کردند و چه دقیق هم می‌زدند بی‌انصافها!

همه تلاششان این بود که نگذارند یک قدم به جنگل آلواتان نزدیک بشویم. چرا که از ابتدای عملیات حسابی ضربه خورده بودند و حالا می‌خواستند عقده‌هایشان را خالی کنند. کاوه سریع اوضاع را بررسی کرد و برگشت. به بروجردی گفت: «حاجی یک راه به نظر می‌رسد که اگر اجازه بدین، همون را انجام بدیم.»

بروجردی پرسید چه راهی؟

کاوه گفت: این که من برم دوشیکا را بیارم.

حسابی تعجب کردم. دوشیکا آن طرف جاده بود و تقریباً دو کیلومتر با ما فاصله داشت. بروجردی و گنجی‌زاده نگاهی به هم کردند. بروجردی گفت:

- این کار عملی نیست. در جا تگون بخوریم، می‌زنندمان!

کاوه گفت: من فکرش را کردم. ان شاء الله عملی می‌شه.

بند پوتین‌هایش را محکم بست. بروجردی گفت: تو چطور می‌خوای از جلو این همه آدم... که کاوه مجال نداد و با گفتن ذکر مقدّس "یا علی" مثل فنر از جا چپید. هر چه بروجردی داد زد که محمود نرو، نرو! محمود انگار نشنید. تو کمین چند روز قبل، ضربه‌ای به سرم خورده بود و دائم احساس گیجی داشتم. انگار سر و صدایی مثل همه‌توی سرم پیچیده بود. من فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. کاوه با سرعت شگفت‌آوری روی جاده می‌دوید. حالا از همه طرف مثل باران به سمتش گلوله می‌بارید. تیرها به جاده می‌خوردند و گرد و خاک زیادی به پا می‌کردند. ولی تعجب بود که یک تیر هم به کاوه نمی‌خورد. جز لطف و عنایت حق تعالی نمی‌شد درباره‌اش تعبیر دیگری کرد. هر آن منتظر بودیم تیری به کاوه بخورد و او را نقش بر زمین کند. گویا دشمن تمام سلاح‌هایش را بکار انداخته بود تا نگذارند او قصر در رود.

یادم نمی‌آید که من بروجردی را بدون آرامش و خون‌سردی دیده باشم. یک چهره دوست‌داشتنی و لبخندی همیشگی بر روی لب. این خصوصیات او زبانزد همه بود. اما این بار حال و هوایش کاملاً برعکس شده بود. آثار نگرانی در چهره‌اش مشهود بود و این نگرانی تا لحظه‌ای که کاوه به پیچ آخر رسید، ادامه داشت.

حتی یک لحظه نگاهش را از او نگرفت. کاوه که از تیررسشان دور شد، نفس راحتی کشیدیم که او حداقل از این مهلکه جان سالم به در برده است.

می‌بایست صبر می‌کردیم تا کاوه با دوشیکا از راه برسد. در واقع چاره دیگری هم جز صبر نداشتیم. چند نفر از نیروهای دشمن آنقدر به ما نزدیک شده بودند که حتی صدای نفسشان را هم می‌شنیدیم. تحرک ضدانقلاب کم شده بود. انگار دیگر کار را تمام شده می‌دانستند و می‌خواستند به راحتی اسیرمان کنند. تو همین وضعیت سر و کله ماشین دوشیکا پیدا شد. دوشیکاجی یکریز تیراندازی می‌کرد و می‌آمد جلو. باورمان نمی‌شد! طولی نکشید که وضع ضدانقلاب به هم ریخت. هر کدامشان دنبال راهی برای فرار بودند. ماشین که نزدیک رسید، دیدیم کاوه کنار دست دوشیکاجی ایستاده! دائماً با اشاره دست می‌گفت: کجا را بزند. آتش دوشیکاپوشش خوبی بود تا بتوانیم سری راست کنیم. از آن هم پیشتر رفتیم. دو سه نفر از بچه‌ها از فرصت استفاده کردند و پریدند آن طرف جاده. آنها سه نفر را در حال فرار دستگیر کردند. دوشیکاجی توی ستون هم جان گرفت. پرید پشت دوشیکا و او هم شروع کرد به تیراندازی شدید و حساب شده. وقتی به خودم آمدم، دیدم همه داشتند تیراندازی می‌کردند. بدون معطلی افتادیم دنبالشان و اگر هوا تاریک نمی‌شد، تا هر کجا که فرار می‌کردند مثل سایه تعقیبشان می‌کردیم. بعد از تاریک شدن هوا کاوه دستور داد که برگردیم. می‌دانستیم تعقیب در تاریکی ممکن است به ضرر خودمان تمام شود.

رعب و وحشتی که بعد از این ضد کمین تو دل دشمن افتاد باعث شد که دیگر جرأت نکنند برایمان کمین بگذارند؛ آن هم توجاژه اصلی.

سید حسن امیری هاشمی

اواخر اردیبهشت 65 و نیمه ماه مبارک رمضان بود. ساعت حدود یک بعدازظهر بود که آماده باش زدند. فرمانده گردانمان می گفت: "عراقیها تک زدن و دوباره ارتفاع 2519 را گرفتن." او می گفت: "بدجوری دارن پیشروی می کنن، باید سریع جلوشون رو سد کنیم و بعد هم ارتفاعات را آزادش کنیم." از آنجائی که لشکر ویژه شهدا یک لشکر همیشه آماده بود، نیم ساعت بیشتر طول نکشید که همه با تجهیزات کامل سوار ماشینها شدیم و به سرعت از پادگان زدیم بیرون. بچه ها حال و هوای خاصی داشتند هم دلشان برای یک عملیات درست و حسابی تنگ شده بود و هم اینکه روزه بودند.

آن روز تا خود پیرانشهر دعا خواندیم و ذکر گفتیم. بیرون از پیرانشهر جاده زیر آتش شدید دشمن بود گلوله های توپ و خمپاره پشت سرهم می آمدند تا آن جا که امکان داشت با ماشین رفتیم. کار بسیار حساس شده بود. عراقیها هم توانشان را گذاشته بودند تا غیر از ارتفاع 2519، ارتفاعات حساس منطقه "حاج عمران" را هم پس بگیرند. کاوه آن حوالی را مثل کف دست می شناخت به محض اینکه رسیدیم فرمانده گردانها را توجیه کرد. قرار شد هر گردان از سمتی وارد عمل شود. گردان امام علی (7) از سمت راست، گردان حضرت رسول (9) از سمت چپ و گردان ما هم که گردان امام حسین (7) بود از روبرو.

خوش وقتی بچه ها این بود که کاوه هم با گردان ما می آمد. سریع دست بکار شدیم عراقیها ارتفاع 2519 را رد کرده بودند و ریخته بودند تو جاده ای که منتهی به ارتفاعات "کدو" می شد. همینطور که می رفتیم جلو ناچار بودیم از روی جنازه ایشان بگذریم پاتک عراقیها همیشه یک جور بود و شیوه و روش خاص خودش را داشت وقتی می آمدند با همه هست و نیستشان حمله می کردند.

زمین و زمان را به گلوله و خمپاره می بستند. وقتی از لحاظ خودشان مطمئن می شدند که همه چیز را درو کرده اند تازه نیروهای پیاده شان وارد عمل می شدند. آن وقت تازه نوبت بچه های ما می رسید که دمار از روزگارشان در می آوردند و آنها را یکی پس از دیگری شکار می کردند. آن روز هم تا ما را دیدند پا گذاشتند به فرار. در ضمن تلفات گرفتن از آنها تا روی قله "کدو" زدیمشان عقب. کاوه اصرار داشت که باید هر چه سریعتر

خود قلّه 2519 را بگیریم. این بینش او از تدبیر بالایش در امور نظامی نشأت می‌گرفت. اگر دشمن مجال می‌یافت مواضعش را مستحکم کند آن وقت خو خصلت ددمنش‌اش را به سرحد خودش می‌رساند و جبهه‌و جب پیرانشهر را به گلوله می‌بست. هوا رو به تاریکی می‌رفت و چاره‌ای جز این نبود که شب را در یکی از پایگاه‌ها بمانیم و ماندیم.

نزدیک صبح زدیم به خط دشمن. چشم همه بچه‌ها به همین گردان بود که اگر راه را باز می‌کرد و موفق می‌شد از دژ مستحکم عراقیها بگذرد همه چیز تمام بود.

تازه آن وقت می‌توانستیم عملیات را ادامه دهیم. وظیفه حساسی بر گردن ما واگذار شده بود، تا حدی که کاوه پا به پامان می‌آمد. در حین حرکت یکی از بچه‌ها از ته ستون آمد و گفت: «عراقی‌ها از تو شیار سمت راست دارن میان بالا.» کاوه تیز شد سمت صدهایی که می‌آمد که یکهو یکنفر دیگر داد زد: «عراقی‌ها، عراقی‌ها اینجا تو کانال هستن.»

به محض شنیدن این خبر عقب گرد کردیم و همان‌جا موضع گرفتیم. از کانال تا سر ارتفاع راهی نبود، با یک خیز می‌توانستند خودشان را آن بالا برسانند. نقشه آنها حساب شده بود. آن قسمت را انتخاب کرده بودند که در صورت موفقیت، با کمک نیروهای دیگرشان و استفاده از موقعیت آنها، ما را توی محاصره بیاورند.

حالا آنقدر نزدیک آمده بودند که براحتی می‌دیدیمشان. درگیری از فاصله ده، بیست متری شروع شد آن هم تن به تن. کار به جایی رسیده بود که برای هم نارنجک پرت می‌کردیم. چند دفعه با چشمهای خودم دیدم که کاوه نارنجک‌هایی را که عراقی‌ها می‌انداختند برمی‌داشت و به سمت خودشان پرتاب می‌کرد. این کار خطرناک شجاعت و شهامت زیادی می‌خواست که قطعاً از هر کسی بر نمی‌آمد همان اول کار از کانال ریختیمشان بیرون. حالا آنها نودامنه قرار گرفته بودند و ما بهشان کاملاً مسلط بودیم. عراقی‌ها

که فکرش را نمی‌کردند با چنین ضربه شستی روبرو شوند پا به فرار گذاشتند. گاهی ما هم به عنوان یک تاکتیک و هم برای صرفه‌جویی در مهمات تیراندازی را به حداقل ممکن می‌رساندیم. همین باعث می‌شد که آنها فکر کنند ما عقب نشینی کرده‌ایم، وقتی دوباره می‌آمدند همان بلایی را سرشان می‌آوردیم که دفعه قبل. ولی باز هم از رو نمی‌رفتند. انگار فرماندهاشان به آنها اجبار کرده بودند تا به هر قیمتی وارد کانال شوند که در اینصورت یکنفر از ما جان سالم بدر نمی‌برد. اگر تدابیر خوب و به موقع کاوه نبود، همان اول کار قیچی می‌شدیم.

با روشن شدن هوا مهمات ما نیز رو به اتمام می‌رفت. باید با همان مقدار کم مقاومت می‌کردیم تا نیروی کمکی برسد. البته اگر مشکل مهمات نداشتیم نیروی کمکی هم که نمی‌رسید ارتفاع را حفظ می‌کردیم. فقط همین مسأله بود که زجرمان می‌داد جالب اینجا بود که در آن شرایط بحرانی، کاوه با کمال آرامش و اطمینان دلداری‌مان می‌داد و می‌گفت: نگران نباشین اگه مهماتمان تموم شد، این طرفها سنگ زیاده. برای درمان ماندن از ترکشهای نارنجک پخش شده بودیم تو کانال. کاوه بی‌خیال ترکشها، این طرف می‌دوید و دستورات لازم را می‌داد. گاهی هم آنقدر تیراندازی زیاد می‌شد که صدای کاوه ما بین آنها گم می‌شد. به طور حتم بودن کاوه تو آن شرایط وانفسا و حساس باعث شده بود کسی روحیه‌اش را از دست ندهد. اگر پایه‌پای بچه‌ها نبود قطعاً خیلی‌هایمان کم می‌آوردیم.

یکهو انفجار یک نارنجک در پشت کانال نگرانم کرد. همان جایی که کاوه بود. یادم هست که باتمام وجود فریاد زدم "یا حسین" و بعد با سرعت خودم را به محل انفجار رساندم. یکنفر سر و صورتش غر خون بود وقتی دیدم کاوه است کم مانده بود سخته‌کنم. خیز برداشتم و خودم را بهش رساندم. همانطور که خون از سرش می‌آمد گفت: "مقاومت کنین، مقاومت کنین".

فوراً امدادگر گردان خودش را رساند و سر محمود را پانسمان کرد. برگشتم سر جایم اما دلم پیش کاوه بود. این تنها حال و هوای من نبود، همه بچه‌ها نگران کاوه بودند. آنقدر سلامتی او برایشان مهم بود که گویی یادشان رفته بود که عراقیها همانطور یکریز دارند تیر می‌زنند و نارنجک پرتاب می‌کنند. کاوه ده بیست دقیقه‌ای روی پای خودش بود. اصلاً حاضر نمی‌شد بچه‌ها او را عقب ببرند. اما هر لحظه وضعش بدتر می‌شد. تا اینکه حالت ضعف بهش دست داد. فشار عراقی‌ها هر لحظه زیادتر می‌شد انگار هرچه ازشان می‌کشتیم باز بیشتر می‌شدند. بچه‌ها هنوز مقاومت می‌کردند. می‌بایستی ماموریتمان را انجام می‌دادیم. در آن شرایط حفظ جان کاوه از همه چیز مهمتر بود با بچه‌ها زیر بغلش را گرفتیم و بردیم عقب. با رفتن کاوه همه کارها افتاد روی دوش فرمانده گردان که باید سر و ته کار را جمع می‌کرد. کاوه با وجودی که ترکش توی سرش بود به زردی می‌زد باز سعی می‌کرد بخندد. یادم هست تا جایی که می‌بردیمش سفارش می‌کرد کانال را حفظ کنیم و اجازه ندهیم دشمن پیشروی کند.

همانطور که کاوه را عقب می‌بردیم، مه غلیظی سطح منطقه را گرفت طوری که دیگر چهار پنج متری مان را هم نمی‌دیدیم. این مه تا حدود زیادی به نفع ما شد و مانع از آن شد که عراقی‌ها ما را ببینند. وجود مه در آن فصل از سال بی‌سابقه بود. کافی بود ما را خوب می‌دیدند آنقدر با گلوله می‌زدند که حتی یکنفرمان زنده‌نماند. آن روز محمود را تا جایی که آمبولانس می‌توانست به منطقه نزدیک شود بردیمش. اصلاً دلم نمی‌آمد یک لحظه نگاهم را از او بردارم. شاید اگر برادرم را روی برانکارد می‌بردند چنان حس و حالی نداشتم. هر وقت او را دیده بودم ایستاده بود حتی مقابل باران گلوله‌های دشمن.

با مجروح شدن کاوه، ادامه عملیات برای بازپس گرفتن 2519 متوقف شد و ما به ناچار بر روی ارتفاعات «کدو» پدافند کردیم.

تو منطقه بودیم که برگشت. سرش را تراشیده بود و جای زخم ده دوازده تا ترکش کوچک و بزرگ به راحتی در آن دیده می‌شد. شاید در آن شرایط هیچ چیز مثل دیدن او نمی‌توانست به بچه‌ها نیرو و انرژی دهد. دوباره همه به وجد آمدند. گویی با آمدنش جان تازه‌ای گرفته بودند. همه می‌دانستند که دکترها او را از کارهای عملیاتی منع کرده‌اند اما او گوشش به این حرفها نبود. آمدن دوباره کاوه یعنی آماده شدن برای عملیات بعدی.

آخرین دیدار

طاهره کاوه - خواهر شهید

در تک حاج عمران، ده دوازده تا ترکش ریز و درشت به سرش اصابت کرده بود. تو بیمارستان امام حسین (7) مشهد بستری اش کرده بودند. بعضی از ترکشها جاهای حساسی خورده بودند، طوری که دکترها نتوانسته بودند آنها را در بیاورند. نظر همه شان یکی بود، می گفتند: «امکان عملش در ایران نیست، ماینجا ابزار کم داریم!» محمود هرگز راضی نمی شد در آن شرایط جنگ، برای مداوا برود خارج. یادم هست پدرم از دکترها پرسید: «یعنی هیچ راه علاجی ندارد؟»

گفتند: «فقط تا می تواند باید استراحت کند.»

چنین چیزی حتی در همان روزهای بستری او میسر نمی شد. مردم که از مجروحیتش باخبر شده بودند، هر روز گروه گروه با دسته گل و هدایایی دیگر به ملاقاتش می آمدند. جالب اینجا بود که هر کدامشان دوست داشتند محمود را ببوسند و درخواست می کردند تا او برایشان صحبت کند.

این آمد و شدها ما را که صبیح و سالم بودیم، خسته می کرد تاچه برسد به محمود. اما عجیب بود که او خم به ابرو نمی آورد! هر بار که عده ای وارد اتاقش می شدند، او با خونسردی تمام باهاشان برخورد می کرد و باز همان حکایت قبل تکرار می شد. به جرأت می توانم بگویم که بیمارستان امام حسین (7) که در آن زمان غریب بود و ناشناس، چنان رونقی پیدا کرد و محل تجمع زن و مرد و پیر و جوان شد که واقعاً جای تعجب داشت.

محمود با همان مجروحیت بالایش و با آن محدودیتهایی که دکترها برایش تجویز کرده بودند، همیشه با آرامش و با آن لبخندزیبا، همه ملاقاتیها را به گرمی می پذیرفت.

آن وقتها خانه ما نزدیک بیمارستان بود و من بیشتر وقتم را آنجا می گذراندم. با تمام وجود خودم را وقف خدمت به او کرده بودم و از لحاظ غذایی تا حدی که دکترها اجازه داده بودند بهش می رسیدم. صبحها برایش شیر محلی با معجونی از زرده تخم مرغ و خرما و چیزهای گرم می بردم. هر بار او با شرمندگی می گفت: «ما رو خجالت نده خواهر، من راضی به این زحمتهای نیستم.» و حسابی قدردانی می کرد.

تو یکی از همین روزها که برایش غذا می بردم، گفت: «طاهره کمتر بیا بیمارستان!»

گفتم چرا؟

گفت: «بالآخره اینجا نامحرم هست، خوبییت نداره.»

البته این حرفش دلیل دیگری هم داشت. وقتی من می‌رفتم آنجا، بچه‌هایی که به ملاقاتش می‌آمدند، راحت نبودند.

برای ما همیشه بهترین فرصت دیدار او، همین طور وقتها بود که او مجبور می‌شد برای چند روز یک جا بماند. با ناراحتی گفتم: «ماکه جز روی تخت بیمارستان هیچوقت نتونستیم تو رو درست و حسابی ببینیم، فرصت همین رو هم می‌خوای از ما بگیری؟!»

دلیل دیگر این درخواستش که دوست نداشت ماها خیلی اطرافش باشیم، این بود که کمتر بهش وابسته شویم. با تمام این حرفها من دست بردار نبودم! با اینکه روزها کمتر می‌رفتم، اما عوضش شبها جبران می‌کردم.

یک شب که طاقت نیاوردم تو خانه باشم و او روی تخت بیمارستان زجر بکشد، تصمیم گرفتم بروم بیمارستان تا ببینم چه حالی دارد. بهانه‌ای جور کردم تا اگر برسد اینجا چکار می‌کنی و چرا آمدی، حرفی برای گفتن داشته باشم. رفتم بیمارستان، تو سالن که رسیدم، آقای یوسفی، پرستار محمود گفت: «آقای کاوه خیلی درد داشتند، به خودشان می‌پیچیدند، بهشان آمپول مسکنی زدیم، الان هم خوابیدن، اگر نرید تو بهتره.»

خورد توی ذوقم ولی دلم نمی‌آمد دست خالی برگردم، به آقای یوسفی گفتم: «پس بی زحمت شما کمی لای در را باز بذارین تا از همین جا نگاهش کنم.» یک چراغ خواب تو اتاقش روشن بود که نور کمی بیرون می‌داد، تو روشنائی‌اش می‌شد محمود را دید. رو به قبله‌دراز کشیده بود. کمی که دقت کردم، به نظرم رسید که دارد با کسی حرف می‌زند ولی دور و برش خلوت بود. دقت کردم ببینم چه می‌گوید، متوجه نشدم. با کنجکاوی برخاستم و رفتم جلوتر. همینطور که از لای در نگاهش می‌کردم فهمیدم که دارد نماز می‌خواند. انگار آهسته گریه هم می‌کرد. چنان به حالش غبطه‌خوردم که قابل وصف نیست. نمی‌دانم چه مدت گذشت. وقتی به‌خودم آمدم که دیدم محمود سرش را بلند کرده و دارد مرا نگاه می‌کند! پرسید: «اینجا چکار می‌کنی طاهره؟ با کی اومدی؟»

اولش جا خوردم، ولی وقتی دیدم کار از کار گذشته، رفتم تواتا. گفتم: «دلم برات تنگ شده بود، آمدم احوالت را بپرسم.»

انگار کمی حالش گرفته شده بود که مزاحم خلوتش شده‌ام.

لیخندی زد و گفت: «برو خانه، حالم خوب است.»

از همین چند لحظه، آرامش عجیبی پیدا کردم. از اثر روحیه‌معنوی او، آنقدر همین چند لحظه حال و هوای خوشی به من دست داد که خوب بخاطر دارم آن شب مسیر بیمارستان تا خانه را بی‌اختیار گریه می‌کردم. چند روز در بیمارستان امام حسین (7) بستری بود. همان روزها پدرم و هم‌زمانش داشتند زمینه را فراهم می‌کردند که او را برای معالجه ببرند به یکی از کشورهای غربی، اما نمی‌دانم چرا هی امروز و فردا می‌کردند. یک روز تو خانه نشسته بودم، دیدم در می‌زنند، در را که باز کردم در جا خشکم زد! انتظار دیدن هر کسی را داشتم غیر از محمود. آن هم با سر تراشیده و پانسمان کرده! گودی چشمانش، نحیفی و لاغری‌اش را بیشتر به چشم می‌آورد. بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. با صدای گریه آلودم گفتم: «تو با این سر و وضعت چطور آمدی! باید چند روز دیگه تو بیمارستان می‌ماندی و استراحت می‌کردی.» گفت: «دنیا جای استراحت نیست، باید بروم لشگر، کارزمین مانده زیاد دارم!»

پیدا بود برای رفتن عجله دارد. گفت: «حقیقتش خواهر تو، تو این چند روز من رو حسابی مدیون کردی.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «بالاخره این همه اومدی و رفتی و زحمت کشیدی.»

باز گریه‌ام گرفت. گفتم شما بیشتر از این حرفها به گردن ما حق داری. گفت: «به هر حال وظیفه من بود که پیام ازت تشکر کنم.» آمده بود تا تشکر کند. سر صحبت که باز شد، فهمیدم تصمیمش برای رفتن، جدی است. او زیر بار اعزام به خارج و معالجه در آنجا نرفته بود. گفتم: «داداش فکر می‌کنی کار درستی می‌کنی؟» گفت: «انسان در هر شرایطی باید ببینه وظیفه‌اش چی هست.»

گفتم: «تو اصلاً به فکر خودت نیستی، با این ترکشهای توی سرت، داری به خودت ظلم می‌کنی!»

گفت: «من باید به وظیفه‌ام عمل کنم، ان شاءالله بقیه چیزها رو خدا خودش درست می‌کنه.» پرسیدم: «حُب حالا چرا نمی‌خوای بری خارج؟» گفت: «اولاً اعزام به خارج، خرج رو دست دولت می‌گذاره و من هیچ وقت حاضر نیستم برای جمهوری اسلامی خرج بتراشم، در ثانی گفتم که باید دید وظیفه چیه!»

باز نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. وقتی گریه‌ام را دید، گفت: «نمی‌خواد اینقدر ناراحت باشی، این ترکشها چاره داره، یک آهن ربای گذاریم روش، خودش میاد بیرون.» این را که گفت، آقای خرّمی ویکی دو نفر دیگر

که همراهش بودند خندیدند و من تازه به خود آمدم که دارد شوخی می کند. بعد هم با ظرافت، موضوع

صحبت را عوض کرد. ولی من نمی دانم چرا بی تابم بیشتر می شد و کمتر نه!

آن روز وقت خدا حافظی هم حال غریبی داشتم! نمی دانم چرا دلم نمی خواست از او جدا شوم.

محمود با همان وضع و اوضاع رفت منطقه و آن دیدار، آخرین دیدار مابود.

یک وضعیت بحرانی

حجة الاسلام علی اصغر موحدی

من آن وقتها فرمانده سپاه منطقه چهار خراسان بودم. از همان لحظه‌های اول که خبر را شنیدم، دلشوره و بی‌تابی آمد سراغم، محمود در تک 'حاج عمران' به شدت مجروح شده بود.

آن موقع من مشهد بودم. هر چه کردم دیدم دلم بند نمی‌آورد بمانم. با اینکه مشغله کاریم زیاد بود اما علاقه قلبی‌ام به محمود از یک طرف و نیاز کردستان به وجود افرادی مثل او از طرف دیگر، اهمیت مسئله را برایم دو چندان می‌کرد. این شد که همان روز خودم را با یکی از هواپیماهای سپاه رساندم تبریز. از فرودگاه هم بدون معطلی رفتم بیمارستانی که محمود را آنجا بستری کرده بودند.

به محض اینکه چشمم به او افتاد، حالم منقلب شد و نتوانستم جلو احساساتم را بگیرم. دیدن شیر کوهیای کردستان، با آن سر و وضع بر روی تخت، واقعاً دگرگون کننده بود. علاوه بر مجروحیهای دیگر، چند ترکش هم به سرش خورده بود که حکایت از این داشت که او در یک وضعیت خطرناک و بحرانی بسر می‌برد.

با آنکه دکترهای آنجا چیزی کم نگذاشته بودند، اما اگر می‌بردیمش مشهد، قطعاً بهتر می‌توانستیم به او برسیم. کلی پیگیری کردم تا بتوانم موافقت مسؤولین را بگیرم که او را از تبریز به مشهد انتقال دهیم. دکترها هم مقدمات کار را فراهم کردند و به جهت رعایت حال محمود او را همراه یک اکیپ پزشکی آوردیم مشهد.

آنجا سعی کردیم بهترین دکترها را بیاوریم بالای سرش. یک تیم مجرب تشکیل شد. بعد از معاینات دقیق، تیم پزشکی موضوع را گذاشتند به بحث و ساعتی پیرامون موضوع صحبت کردند. بعد از اتمام جلسه نتیجه را به ما گفتند که اگر آقای کاوه از استرس و هیجان دور باشد و حرکات فیزیکی هم نداشته باشد، احتمال خطر کمتر می‌شود.

مدتی در بیمارستان قائم و مدتی هم در بیمارستان امام حسین (7) بستری بود. کم‌کم حال عمومی‌اش رو به بهبودی رفت. در نهایت هم چون پزشکان دیدند نمی‌شود ترکشها را از سرش بیرون آورد و نظر دادند که به خارج اعزام شود و محمود هم نپذیرفت، از بیمارستان مرخص شد.

باز طبق نظر قطعی دکترها او باید تا مدت زیادی استراحت می‌کرد. همه‌شان سفارش می‌کردند که مواظبش باشیم تحرک و فعالیت نداشته باشد، ولی مگر مرد کوه و کمر را می‌شود در خانه نگه داشت. چون

می‌دانستم که او گوشش بدهکار این حرفها نیست و عمل به وظیفه را تحت هر شرایطی انجام می‌دهد. برای همین هم خودم را موظف کردم که همیشه همراهش باشم تا بلکه از این طریق بتوانم کنترلش کنم.

حتی در خیلی از برنامه‌هایی که بچه‌های رزمنده برایش می‌گذاشتند شرکت می‌کردم و مواظب بودم که از همان چهارچوبی که دکترها برایش مشخص کرده بودند خارج نشود.

من هم مثل خیلی از مسؤولین دیگر می‌دانستم کاوه از سرمایه‌های ارزشمند انقلاب است که باید حفظ شود. ایم مسئله را برای خودم واجب می‌دانستم رو همین حساب با پیگیری و اصراری که داشتم، موفق شدم او را برای ده پانزده روزی در مشهد نگه دارم.

یک هفته مانده بود به عملیات کربلای 2. شور و حالی توسط مشهد افتاده بود. تعدادی از نیروهای کادر و بسیجی آماده‌شده و قرار بود با یک هواپیمای 707 اعزام شوند به مقر لشکر درمهاباد.

همان شب که نیروها در فرودگاه آماده پرواز بودند، محمودمهمان ما بود. از همان وقتی که آمد خانه‌مان، حال و هوای دیگری داشت. نگاهش سرشار از خواهش بود، خواهشی که می‌توانستم حدس بزنم از سر چیست. بالاخره حدود ساعت 10 شب حرف دل را بر زبان آورد و گفت: «حاج آقا اجازه بدین که من هم با همین هواپیما برم.»

بدون معطلی گفتم: «اصلاً حرفش رو هم نزن.»

گفت: «چرا حاج آقا؟»

گفتم: «اینکه پرسیدن نداره آقا محمود، شما وضعیت جسمی درستی نداری برای منطقه رفتن. نظر دکترها رو هم که خودت می‌دونی.»

او دیگر ساکت شد. وقتی شام خوردیم و سفره جمع شد باز به حرف آمد و گفت: «حاج آقا من دلم آروم نمی‌گیره، شما اجازه بدید که برم.»

می دانستم که او الان تمام وجودش توی هواپیما و پیش‌بچه‌هایی است که دارند اعزام می‌شوند. باید چیزی می‌گفتم که دیگر قید رفتن را بزند. برای همین هم انگشت گذاشتم روی بحث‌اطاعت از مافو که او خیلی به آن مقید بود. گفتم: «اگر برای رفتن شما اجازه دادن من شرطه، من با تأکید می‌گم که این اجازه رانمی‌دم.»

چهره‌اش در هم شد. ادامه دادم: «من نظرم رو گفتم، حالا اگر خودت بخوای بروی، اون بحثش جداست، اما مطمئن باش که دیگر دستور تشکیلاتی نیست، باید خارج از چارچوب تشکیلاتی عمل کنی.»

یأس را می‌شد از نگاهش بخوانی. سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. حقیقتش در آن لحظه‌ها، با خودم هم کلنجار می‌رفتم، از حال و هوای درونی او خبر داشتم و سختم بود که مانع رفتنش شوم. اما از آن طرف هم می‌دیدم چاره‌ای نیست، در همین فکر و خیالها بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. مسؤول اعزام نیرو بود. گفت: «حاج آقا من الان فرودگاه هستم، هواپیما داره آماده پرواز می‌شه، زنگ زدم ببینم شما کاری چیزی ندارید؟»

گفتم: «نه شما حرکت کنید.»

قرار بود من و چند نفر دیگر روز بعد با هواپیمای دیگری به ارومیه برویم که شاید بتوانیم جای خالی کاوه را پر کنیم.

گوشی تلفن را گذاشتم، تا برگشتم و چشمم به محمود افتاد. صحنه‌ای دیدم که برایم تازگی داشت. چشمان محمود خیس اشک بود و داشت خیلی محزون و آهسته گریه می‌کرد با تعجب پرسیدم: «چرا گریه می‌کنی آقا محمود؟»

گفت: «حاج آقا چطور راضی باشم که من فرمانده باشم، اون وقت نیروها بروند جلو تیر و گلوله و من تو مشهد استراحت کنم؟»

همین چند کلمه و آن حال حزن و اندوهش آنقدر مرا تحت تأثیر قرار داد که بی‌اختیار اشک تو چشمانم جمع شد. اصلاً زیر و روشدم. احساس کردم اگر مانع رفتنش بشوم، شاید مرتکب گناهی نابخشودنی شده باشم، مخصوصاً که این حالت دل شکستگی را هم پیدا کرده بود. حالا این من بودم که باید قید ماندن او را می‌زدم. پیش گفتم: «من دیگه مخالفتی ندارم که شما هم بری، اما به یک شرط.»

تا این رو گفتم گل از گلش شکفت. ذو زده پرسید: «چه شرطی حاج آقا؟»

گفتم: «این که قول بدی آنجا مواظب خودت باشی.»

اشکهایش را پاک کرد و خندید. خوشحالی آن لحظه‌هایش برای من مثل همان حزن و گریه چند لحظه پیشش تازگی داشت.

بنا شد برادرم احمد او را برساند فرودگاه. موقعی که می‌خواستم سوئیچ ماشین را به احمد بدهم محمود دستش را دراز کرد و گفت: «بدید خودم.»

گفتم: «نه، بهتره که رانندگی هم نکنی.»

وقتی از من خداحافظی کرد و رفت طرف ماشین، به احمد اشاره کردم بماند. حقیقتش با اینکه به ظاهر با رفتن محمود موافقت کرده بودم ولی نمی‌دانم چرا هیچ دلم نمی‌خواست او این بارجبهه برود برای همین آهسته به احمد گفتم: «تا می‌تونی یواش برو که محمود به پرواز نرسه.»

احمد رفت و یکی دو ساعت بعد خیلی ناراحت و دمغ برگشت.

پرسیدم: چی شد؟

گفت: هیچی، رفتش.

با تعجب گفتم: مگه یواش نرفتی؟

گفت: وقتی راه افتادیم سعی کردم طوری عادی و خونسردراندگی کنم که کاوه به پرواز نرسه ولی او

یکریز می‌گفت: تندتر برو تندتر برو.

وقتی جلو منزلش رسیدیم با سرعت از ماشین پرید بیرون و سریع رفت ساکش رو آورد که نگران شدم

مبادا برایش مشکلی پیش بیاید. وقتی هم که آمد، با تحکم گفت: «بنشین اون طرف.»

گفتم: برای چی؟

گفت: «چون خودم می‌خوام رانندگی کنم.» گفتم: ولی آقا محمود شما به حاج آقا گفتید رانندگی نمی‌کنید.

گفت: اعتبار این حرف از خانۀ حاج آقا تا اینجا بود که دیدی پشت فرمان هم ننشستم و کلی هم حرص و

جوش خوردم، حالبنشین اون طرف.

حقیقتش چنان هیبتی پیدا کرده بود که جرأت نکردم خلاف گفته‌اش عمل کنم. ناچار از ماشین پیاده شدم و او خودش نشست‌پشت فرمان. تیکافی کرد که ماشین از جا کنده شد و با سرعت راه‌افتاد.

تو راه آنقدر سرعتش زیاد بود که یک جایی تو بولوار تلویزیون، وقتی از دست اندازی نسبتاً بزرگ رد شدیم، ماشین چند متری روی هوا حرکت کرد.

از کمربندی رفتیم تو بولوار فرودگاه و بعد هم از قسمت پابون وارد محوطه فرودگاه شدیم. تازه پلکان هواپیما را برداشته بودند و داشتند در هواپیما را می‌بستند که رسیدیم. محمود با آخرین سرعت ماشین را رساند پای پرواز.

مسئولین پرواز، کاوه را می‌شناختند دوباره دستور دادند که پلکان را به هواپیما وصل کنند و بالاخره او هم رفتنی شد.

رفتنی که بی‌بازگشت بود.

اسناد جنگ

تغییرات انجام شده در طرح مانور و عدم موفقیت کامل تیپ‌ویژه 155 شهیدا در عملیات شب گذشته موجب تردید در مسؤولان، خصوصاً فرماندهان این تیپ شده بود. این تردید اگر چه در خودفرمانده تیپ (برادر محمود کاوه) نیز وجود داشت، ولی وی با توجه به حساسیت زمان و مصلحت کل عملیات، این تردید را بروز نمی‌داد و به همین دلیل تصمیم گرفت برای زدودن تردیدها و تقویت روحیه عملیاتی در افراد تیپ، به همراه نیروهای عمل کننده در منطقه درگیری حاضر شود. وقتی که مسؤولان تیپ از این تصمیم آگاه شدند در صدد برآمدند که وی را از این عمل بازدارند. فرمانده یکی از محورها (برادر صلاحی) برای منصرف کردن وی، می‌گوید: «شما این کار را نکنید. آتش دشمن زیاد است. مسیر، بدمسیری است، خدای ناکرده طوری می‌شود.» کاوه در جواب می‌گوید: «خُب اگر این طور است، ما هم شهید می‌شویم. اگر کار مثل شب گذشته بشود، ما هم حاضریم امشب شهید شویم.» به همان اندازه که خود وی در رفتن به خط درگیری مصمم بود، سایر مسؤولان تیپ مخالف بودند.

مکالمه زیر که در آخرین دقایق قبل از عزیمت برادر کاوه به منطقه و در هنگام پوشیدن پوتین، بین وی و قائم مقام تیپ (برادر منصور) انجام گرفته، بیانگر این واقعیت است که ایشان چقدر به رفتن، و دیگران چه اندازه در بازداری وی مصمم بوده‌اند. متن مکالمه چنین است:

منصوری: رفتن شما نه به نفع اسلام است و نه به نفع...

کاوه: نه!

منصوری: اگر نظر شما این است که نیروهای عمل کننده آدم قوی‌تری می‌خواهند، من قوی نیستم ولی می‌روم جلو و یکی دیگر را اینجا می‌گذارم.

کاوه: نه، من می‌خواهم امشب شما اینجا باشید.

منصوری: من نمی‌خواهم.

کاوه: امشب کارها جور نمی‌شود.

منصوری: خُب، اگر جور نمی‌شود، با رفتن شما هم جور نمی‌شود!

کاوه: چه می‌گوییم! جور می‌شود، ان شاءالله جور می‌شود.

منصوری: البته اگر خدا بخواهد جور می‌شود، شما هم اینجا کُلی کار دارید. مسئله قرارگاه، هماهنگی توپخانه

و...

کاوه: اینها همه‌اش حل می‌شود، اینها مشخص است.

منصوری که از بحث کردن نتیجه نمی‌گیرد، با پیش کشیدن تصمیم خودش برای رفتن به جلو، می‌گوید:

«حالا در هر صورت شما بروید، من کار ندارم، من هم برای انجام مأموریت، گردان امام حسین(7) را برمی‌دارم

و می‌روم.»

کاوه: خُب شما این کار را بکنید.

منصوری: ولی اینجا در مقر فرماندهی تیپ کارها می‌خواهد!

کاوه: مسئله‌ای نیست، شما همین اول درگیری که من جلو هستم، اینجا باشید.

منصوری وقتی باز هم نتیجه نمی‌گیرد، به طور جدّی‌تری می‌گوید: آقای کاوه می‌خواهید به زور متوسّل

بشویم؟ جلو رفتن شما اصلاً درست نیست، منطقی نیست.

کاوه: امروز با روزهای دیگر فرّ می‌کند، من یک چیزهایی می‌دانم، یک چیزهایی هست، می‌دانم تردید هست.

منصوری: خُب تردید طبیعی است، باید باشد.

کاوه: خُب اگر آدم خودش جلو باشد و یک وقت مسئله‌ای پیش آمد، می‌تواند هم پیش خدای خودش و هم

پیش خلق خدا و...

برادر کاوه سکوت می‌کند و برای هدایت گردان امام حسین(7) از سنگر فرماندهی خارج می‌شود.

راوی تیپ 155 شهدا سپس افزوده است: «به هنگام اعزام گردانها برای اجرای مأموریت، ابتدا گردان امام

حسین(7)، سپس گردان امام سجّاد(7) در حالی که فرماندهی تیپ(محمود کاوه) پیشاپیش آنها قرار داشت،

حرکت خود را برای تصرف ارتفاع 2519 آغاز کردند. طبق طرح مانور قرار بود گردان امام حسین(7) پایگاههای

1 و 2 و گردان امام سجّاد(7) پایگاههای 3 و 4 را تصرف کنند. حسّاسیت دشمن نیز نسبت به شب اول کمتر شده

بود و احتمال جدّی نمی‌داد در این محور مجدّداً عملیات شود. از این رو اجرای آتش و پرتاب منوّر آنها

نیز اندکی کاهش یافته بود.

به هر ترتیب، حدود ساعت یک بامداد بود که نیروهای پیاده‌پس از پیمودن مسافت فاصله خط خودی تا دشمن به زیر اهداف مورد نظر رسیدند تا با هماهنگی آتش خودی، درگیری را شروع کنند. در همین حین یک گلوله خمپاره کنار کاوه به زمین اصابت کرد و او درجا شهید شد.

ساعت حول و حوش سه و چهار بعد از ظهر بود، روز اول عملیات کربلای دو. به قول معروف هنوز، عرِ
تیمان خشک نشده بود که "مجید ایافت" آمد دم سنگر اطلاعات عملیات و گفت: «بچه‌ها امشب باید دوباره بز نیم
به خط»

این خط، قله 2519 بود، رو حساب این که دیشب کار در آن جاحسابی گره خورده بود، صدای اعتراض همه
بلند شد، ایافت گفت: این دستوره فرمانده لشکره؛ سفارش کرده همه تون همین الان برین قرارگاه.
بچه‌ها می‌خواستند باز هم از مشکلات حمله به آن قله بگویند که ایافت امان نداد و گفت: این حرفها رو
می‌تونین به خود آقامحمود بگین.

بدون معطلی با شش هفت نفر از بچه‌های واحد راه افتادیم طرف قرارگاه تاکتیکی، غیر از ما نیروهای
دیگری هم از طرح و عملیات، تخریب و مخابرات آمده بودند. به محض ورود ما، کاوه جلسه را شروع کرد.
وقتی دیدم در بحث حمله امشب کاملاً جدی است، به عنوان نیرویی از نیروهای اطلاعات که دیشب با گردانها
ناپای کار رفته و قبل از آن هم منطقه را دقیق شناسایی کرده بودم، یک کمی در مخالفت با این اقدام چیزهایی
گفتم بقیه بچه‌ها هم هر کدام چیزهایی گفتند. یکی می‌گفت: "شکستن این خط خیلی سخته"، دیگری می‌گفت:
"محور قفل شده، اصلاً امکانش نیست بتونیم خطشون را بشکنیم؛ خصوصاً امشب که آماده‌تر هم هستن".

تمام این حرفها درست بود و شک نداشتیم که همه راهکارها قفل شده‌اند.

کاوه سرش را انداخته بود پایین و با یک حال و هوای خاصی به حرفهای بچه‌ها گوش می‌کرد. وقتی همه
ساکت شدند، سر بلند کرد و گفت: «من دیشب از پشت بی سیم تمام حرفهاتون رو می‌شنیدم و کاملاً در جریان
هستم. سختی کار را هم می‌دونم، 2519 هم می‌شناسم ولی با همه این حرفها آقای شمخانی دستور داده
که حتماً باید دوباره بز نیم به خط.»

سکوت کرد و چند لحظه‌ای به نقطه‌ای خیره شد. با حالت متفکرانه‌ای ادامه داد: برای همین هم چون راه کار
دیگری نمی‌توانیم شناسایی کنیم، باید از همان محورهای دیشب عمل کنیم. هر کسی به دیگری نگاه معنی داری

می‌کرد و بعضی در گوش هم چیزهایی می‌گفتند. از نظر بیشتر بچه‌هایی که تو جلسه بودند این کار غیر منطقی به نظر می‌آمد.

کاوه گفت: "وقتی فرمانده دستور می‌ده که کاری انجام بشه، باید بشه؛ اگر با دلیل و منطق قبول کرد و قانع شد که خوب، اگر هم قبول نکرد باز باید دستورش اجرا بشه" بعد هم گفت: "حالا برید آماده بشید."

آخر جلسه خرفی زد که دل همه را لرزاند. گفت: "خودم هم امشب همراهتون می‌آم."

همه می‌دانستند کاوه کسی نیست که شب عملیات را تو قرارگاه بماند و راضی بشود نیروهایش زیر آتش باشند. گرچه قرارگاهی که زیر نظر او زده بودند، با خط فاصله‌ای نداشت و با انفجار اولین خمپاره، آنها هم به نوعی به فیض می‌رسیدند، ولی آن بزرگوار به همین هم راضی نبود.

جلسه در حالی تمام شد که همه با آمدن او مخالفت می‌کردند. آن شب در آن جلسه یکی دو نکته خوب دستگیرم شد، محمود با وجود آنکه با ادامه عملیات مخالف بود، اما از طرفی هم، به دو دلیل از آن دفاع می‌کرد. دلیل اول اطاعت از مافوق بود و دلیل دوم به عواطف و احساسات پاک و شفاف او بر می‌گشت، چرا که دلش پیش جنازه شهدایی بود که دیشب در مسیر ارتفاعات 2519 جا مانده بودند و او امید داشت که شاید با تکرار عملیات بتواند خون آنها را به حسب ظاهری به ثمر برساند.

به هر حال با وجود تمام مخالفت‌هایی که با آمدن او شد، اینطوری که بویش می‌آمد، در تصمیمش مصمم بود. محمود وقتی در عملیاتی سخت پا پیش می‌گذاشت، حتماً باید هدف را تصرف می‌کرد و الا هیچ دریغی از بذل جان نداشت.

او بهتر از همه به سختی کار و پیچیدگی منطقه آشنا بود، چرا که هم عملیات والفجر 1 و 2 را تو این منطقه انجام داده، و هم تک حاج عمران را دفع کرده بود. بنابراین نیازی نبود که کسی بخواهد برای او از سختی کار و هوشیاری دشمن حرفی به میان آورد.

از نیروهای اطلاعات و عملیات، در آن محوری که کاوه شخصاً می‌خواست آن جا برود، فقط من مانده بودم و نخعی، بقیه‌شان یا شهید شده بودند یا مجروح، رو همین حساب سریع افتادم دنبال جمع و جور کردن اسلحه و تجهیزات و خصوصاً جفت و جور کردن دوربین دید در شب که خیلی به کارمان می‌آمد. چند تا دوربینی را که سراغ داشتم، وقتی امتحان کردم، دپدم خرابند سالم‌هایش دست همان بچه‌هایی بود که شهید و مجروح شده

بودند. یکی رفت دوربین بچه‌های تخریب را آورد. وقتی نگاهش کردم، با یک دنیا حرص وجودش گفتم: «بخشکی شانس! اینم خرابه»

خلاصه اینکه به هر دری زدم تا دوربین سالم پیدا کنم، موفق نشدم، بیشتر از آن هم نمی‌شد معطل دوربین ماند. کاوه وقتی دید تو آن فرصت کم دستان به جایی نمی‌رسد گفت: راه می‌افتیم.

و راه افتادیم. همه کارها را سپرد دست منصوری که معاونش بود. طوری که بعدها شنیدم، چند تا از بچه‌ها خواسته بودند مانع رفتنش بشوند اما کاری از پیش نبرده بودند. گفته بود: «کسی نمی‌تونه جلو قضا و قدر الهی رو بگیره».

آن شب قبل از حرکت، بچه‌ها حرف و حدیث‌های زیادی راجع به کاوه و اخلاقش در حین کار می‌گفتند: با کاوه که هستی مواظب باش، چون این طور وقتها اصلاً شوخی بردار نیست، فقط دستوراتش را اجرا کن و هیچ جر و بحثی هم نداشته باش.

البته خودم هم توجیه بودم که اقتدار فرماندهی ایجاب می‌کند در آن شرایط برخورد‌های جدی‌تری داشته باشد و با قاطعیت بیشتری کار را دنبال کند. در واقع آن عملیات اولین عملیاتی بود که با کاوه می‌رفتم و از این بابت خیلی خوشحال بودم. اما دلهره این راهم داشتم که نکند در حضور او دست از پا خطا کنم.

نیروهای سه گردان امام حسن، امام حسین و امام سجاد (7) در یک ستون طولانی پشت سر هم حرکت می‌کردند. از کنارشان که می‌گذشتیم تا چشمشان به کاوه می‌افتاد با یک شور و حال خاصی به او سلام می‌کردند و احوالش را می‌پرسیدند. کاوه هم پر شورتر و بامحبت‌تر از آنها جوابشان را می‌داد. از کنار همه آنها گذشتیم و رسیدیم ابتدای ستون هوا چنان تاریک بود که چشم چشم رانمی‌دید. فقط هر وقت عرا منور می‌زد، می‌شد مقداری از راه را تشخیص داد، اما این جبران نبودن دوربین دید در شب را نمی‌کرد. به همین خاطر من، جلوتر از ستون حرکت می‌کردم تا مبادا راه را گم کنیم.

مقداری که رفتیم، یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «نیروهایی که ته‌ستون بودن، عقب موندن و از ما خواست تا کمی یواشتر برویم که آنها هم برسند. کاوه دستی به شانه من زد و گفت: برو سر سامان به‌ستون بده و زود برگرد».

خودش هم همانجا نشست، بدون معطلی تمام مسیری را که آمده بودیم، برگشتم.

حدود نیم ساعت طول کشید تا همه نیروها جمع و جور شدند. ولی در عین حال به خاطر خستگی زیاد آنها و دقت کافی نداشتنشان، نمی‌شد جلو پراکندگی آنها را گرفت. دوباره خودم رارساندم به کاوه و موضوع را به او گفتم و گفتم: با این وضعیت نمی‌توانیم به خط بز نیم حتماً وقت کم می‌آریمم

در آن لحظه‌ها گمانم شب از نیمه گذشته بود، محمود پرسید: نظر شما چیه؟ می‌گی چی کار کنیم؟

گفتم: آگه هر گردان از تو یک معبر بره شاید بهتر باشه.

گفت: نه باید هر سه گردان را با هم ببریم پای کار.

من که از یک طرف به خودم جرأت نمی‌دادم رو حرف او حرفی‌بزنم، از طرفی هم به فکر معادلات و محاسبات نظامی بودم. برای همین با یک دنیا نگرانی گفتم: سر و صدای این همه نیرو دشمن رامتوجه ما می‌کنه. آگه از سه محور بریم بهتره. کاوه انگار حال و هوای مرا کاملاً درک می‌کرد. دستی زد به پشتم و با یک لحن آرام و خونسردانه‌ای گفت: نگران نباش، چناری اگر یک کم توسل و توکل داشته باشیم، ان شاء الله هم گوشه‌های دشمن کر می‌شه، هم اینکه به موقع می‌رسیم. شاید برای بیشتر کردن آرامش من، حرف معنی‌دار دیگر هم زد. گفت: آگه ما درست به وظیفه‌مون عمل کنیم خدا هم فرشته‌هاش رو می‌فرسته کممون، اون وقت همه این نیروها یک جا جمع می‌شن و به موقع هم می‌رسیم.

انگار تازه به خودم آمده و از خواب غفلت بیدار شده بودم. از حرفهای چند لحظه پیشم احساس شرمندگی می‌کردم. حرفهایش با آن چیزهایی که بچه‌ها ازش تو عملیات و شب حمله می‌گفتند زمین تا آسمان فر داشت. اصلاً معلوم بود روحیه و رفتارش با همیشه‌اش فر دارد. بعد از این گفت و گوی کوتاه، حال من هم از این رو به آن رو برگشت، با اطمینان خاصی همراه او و بقیه راه افتادم تا اینکه رسیدیم به محلی که دیشب تیربارچی عراقی تیر بارش راقفل کرده بود آنجا و چنان یکریز و پی در پی شلیک می‌کرد که هیچ‌کس نمی‌توانست از جا تکان بخورد. به کاوه گفتم: ما دیشب تا اینجا آمدیم، همون سنگر تیربار رو بسته بود و حسابی اذیتمون می‌کرد. کاوه با دقت جوانب کار را بررسی کرد و بعد گفت: باید جلوتر ببریم تا از نزدیک اونجا رو ببینیم.

صخره‌ای همان نزدیک سنگر تیربار وجود داشت که اگر از آن سمت می‌کشیدیم بالا شاید می‌توانستیم کاری بکنیم. کاوه تصمیم گرفت از طریق همان راه که تنها راه هم بود برای خفه کردن تیربار استفاده کند. دو بست سیصد متر بیشتر باهاش فاصله نداشتیم. همراه محمود دو سه نفر دیگر از بچه‌های تخریب و عملیات یک‌نفس

کشیدیم بالا. همانطور که داشتیم می‌رفتیم بالا، یکدفعه دیدم محمود ایستاد جلو پایش چشم افتاد به پیرمردی که مجروح شده و معلوم بود از دیشب همانجا افتاده است. کمی که دقت کردم، فهمیدم خون زیادی ازش رفته و رمق چندانی ندارد. کاوه خیلی گرم و با احساس احوالش را پرسید و گفت: «پدر جان منومی‌شناسی؟»

پیر مرد با خنده گفت: «بله شما برادر کافه‌ای.»

محمود از شنیدن کلمه کافه خنده‌اش گرفت. من هم خندیدم، رو کرد به من گفت: «بین چناری آخر عمری کافه هم شدیم!»

گویی از روحیه بالای پیر مرد، انرژی مضاعفی گرفته بود. باهمان حالت خنده دستی بر سر او کشید و گفت: «پدر جان مامی‌ریم بالا، ان شاء الله بر می‌گردیم تو رو هم با خودمون می‌بریم نگران نباش.»

از او خداحافظی کردیم و این بار آنقدر جلو رفتیم تا درست رسیدیم زیر سنگ تیربار و همان جا نشستیم. بدون شک آنها حاضر و آماده و به انتظار ما نشسته بودند. با صدای آهسته‌ای دم گوش محمود گفتم: باید این کالیبر را خاموش کنیم و نیروها را از دو طرف آرایش بدهیم و بعد بزیم به خط.

محمود هم به همان شیوه من، خیلی آهسته و معنی‌دار پرسید: «خوب دیگه باید چیکار کنیم؟» گفتم: «بیشتر از این به ذهنم نمی‌رسه.»

راستش حسابی مستأصل و درمانده شده بودم. کاوه باز به حرف آمد و گفت: «یک کار دیگر هم هست که باید انجام بدهیم.»

گفتم: چه کاری؟

گفت: توسل؛ اگه توسل نکنیم همه اینها که گفتی راه به جایی نمی‌بره.

بازم این من بودم که گرفتار غفلت شده بودم.

به هر حال، آن شب ساعت حول و حوش دو سه نیمه شب شد و ما هنوز تصمیم قطعی نگرفته بودیم تا روشن شدن هوا چیزی نمانده بود. نهایتاً قرار شد از همانجا بزیم به خط، حالا باید برمی‌گشتیم و نیروها را می‌آوردیم. شش دانگ حواسم به اطراف بود که یکهو صدای صوت خمپاره‌ای آمد و بعد صدای انفجار و ناگهان همه چیز ریخت به هم، از شدت انفجار حدس زدم گلوله باید خورده باشد چند قدمی‌مان، با این که این انفجارها در جبهه یک چیز طبیعی بود، ولی نمی‌دانم چرا گرفتار دلپره تشویش شدم. بیشتر نگران کاوه بودم تا

بقیه، سر که بلند کردم دیدم کاوه به پهلوروی زمین دراز کشیده، اولش فکر کردم شاید با شنیدن صدای صوت خمپاره درازکش شده، اما زود یادم آمد که تا بحال از کسی نشنیدم او با صوت خمپاره و یا تیر قناسه حتی سر خم کند چه رسد به اینکه بخوابد روی زمین ولی وقتی که خوب دقت کردم، دیدم خون مثل فواره از بینی اش می زند بیرون، کم مانده بود سگته کنم. وحشت زده سرش را بلند کردم و گذاشتم روی زانویم. از خرسی دستم فهمیدم که ترکش به پشت سرش خورده، به زودی متوجه شدم که ترکش دیگری هم رون شقیقه راستش خورده است؛ درست همان جایی که دو سه ماه پیش هم تو تک حاج عمران ترکش خورده بود. چیزی نگذشت که تمام پیراهن نظامی اش غر خون شد. خواستم یکی از بچه ها را بفرستم دنبال امدادگر که دیدم آخرین نفسش را کشید، معبودی که سالها محمود تلاش می کرد و به عشقش نفس می کشید و دنبال لقایش بود به همین راحتی او را راضی طلبیده بود و حالا آرامش چهره اش نشان می داد که گویی از این وصال راضی و خشنود است.

با این که یقین داشتم به پرواز او، ولی تو آن شرایط حاد، به تنها چیزی که نمی خواستم فکر کنم واقعیت بود. دلبره شدیدی تمام وجودم را فرا گرفته بود، بچه های دیگر هم حال و روز بهتری از من نداشتند.

در آن لحظات حس و حالی بهم دست داد که هیچ وقت نتوانسته ام آن را توصیف کنم، فقط می دانم بعد از شهادت محمود، اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که به بچه ها بگویم آن جنازه مطهر را کمی ببرند عقب تر. با تأکید به شان گفتم: فقط مواظب باشین بچه ها از این جریان بویی نبرند، والا ادامه کار مشکل می شه.

هنوز مشخص نبود که آیا به قیمت خود محمود عملیات لغومی شود یا همچنان بر انجام آن اصرار دارند. به هر حال نیروها نباید می فهمیدند کاوه شهید شده، مطمئناً اگر می فهمیدند. دیگر باید قید عملیات را می زدیم. موقعی که بچه ها می خواستند جنازه محمود را بلند کنند و ببرند عقب چهره متبسم و نورانی اش را بوسیدم. می دانستم بعد از این دیگر دستم به تابوتش هم نمی رسد چه رسد به آنکه بتوانم زیارتش کنم با حال و اوضاع بهم ریخته ای که داشتم، گوشه ای از بی سیم چی گرفتم و به قرارگاه گفتم: محمود هم مثل قمی شد.

گفت: گوشه ای را بده خودش صحبت کنه.

فهمیدم پیام را نگرفته. دوباره گفتم: قمی آمد و محمود را برد، نمی تونه صحبت کنه. او باز هم نفهمید و حرف قبلش را تکرار کرد. چیزی نمانده بود قید رمزی صحبت کردن را بزنم و بگویم محمود شهید شد، ولی باز خودم را کنترل کردم، این بار گفتم: قمی آمد دستش را گرفت برد، فهمیدی؟

حالا دیگر چیزی به صبح نمانده بود. یقیناً برای اجرای دستور انجام عملیات دیگر خیلی دیر شده بود.

تا می‌آمدیم بجنیم در تاریک روشن هوا می‌افتادیم تو تیررس عراقیها و از یک کنار درو می‌شدیم.

بالاخره قرارگاه هم از خیر انجام عملیات گذشت و دستور داد بر گردیم عقب.

آن شب بچه‌ها حسابی مایه گذاشتند تا جنازه محمود را به محل امنی برسانند، محلی که دیگر احتمالش

نمی‌رفت عراقیها تا آنجا جلو بیایند. وقتی خاطر جمع شدم که جای محمود مطمئن است خودم هم رفتم کمک

بچه‌های دیگر تا بقیه جنازه‌ها و مجروحین دیشب را از روی ارتفاعات بیاورم پایین.

با روشنای هوا، برگشتیم عقب. برای آوردن جنازه‌ها باید تا غروب صبر می‌کردیم اما هنوز ظهر نشده بود

که خبر رسید، 'علی‌خلیل آبادی' و یکی دو نفر دیگر خودشان را رساندند جلو و جنازه‌کاو را زیر دید و تیر

عراقیها آورده‌اند عقب. در واقع آنها نتوانسته بودند تا شب صبر کنند و به همین خاطر از هستی و همه

چیزشان گذشته بودند تا آن درّ قیمتی را به اهلش برسانند.

حرفهای ماندگار

رهبر معظم انقلاب

من در خود سپاه عناصر بسیار خوبی را سراغ دارم که اینها آمادگی خود سازی و دیگر سازی داشته و دارند، خوب است من از برادر شهید عزیزمان محمود کاوه یاد کنم که من او را از بچگی اش می شناختم .

پدر این شهید جزو اصحاب و ملازمین همیشگی مسجد امام حسن (ع) بود که بنده آنجا نماز می خواندم و سخنرانی می کردم دست این بچه را هم می گرفت و با خودش می آورد و من می دانستم که همین یک پسر را دارد پدرش را هم قاعدتاً برادرهای مشهدی می شناسند از همان وقتها همین جور بود پرشور و بی محابا در برخورد، گاهی حرفهای تندی هم میزد که در دوران اختنا آنجور حرفی کسی نمی زد. این بچه آن جور توی این محیط خانوادگی پرشور و هیجان تربیت شد و خوراک فکری او از دوران نوجوانی اش که شاید آن سالهایی که من می گویم ایشان مثلاً دوازده و سیزده سال شاید هم چهارده سال بیشتر نداشت عبارت بود از مطالب مسجد امام حسن (ع) که اگر از شماها برادرهای آنوقت بودند می دانند چه سنخ مطالبی بود و می شود فهمید دیگر از نوارها و از آثار آن مسجد که چه جور مطالبی بود. در یک چنین محیط فکری این جوان تربیت شد و جزو عناصر کم نظیری بود که من او را در صدد خود سازی یافتم، حقیقتاً اهل خود سازی بود. هم خود سازی معنوی و اخلاقی و تقوایی، هم خود سازی رزمی.

در یکی از عملیات اخیر دستش مجروح شده بود که آمد مشهد و مدتی هم اینجا بیمارستان بود مدت کوتاهی ظاهراً بعد برگشت مجدداً جبهه، تهران آمد سراغ من، من دیدم دستش متورم است. بنده نسبت به این کسانی که دستهایشان آسیب دیده یک حساسیت دارم فوری می پرسم دستت درد می کند، پرسیدم دستت درد می کند گفتش که نه، بعد من اطلاع پیدا کردم که برادرهای مشهدی که آنجا هستند گفتند دستش شدید درد می کند. این حتی درد را کتمان می کرد و نمی گفت که این مستحب است که انسان حتی المقدور درد را کتمان کند و به دیگران نگوید یک چنین حالت خود سازی ایشان داشت، یک فرمانده بسیار خوب بود از لحاظ اداره واحد خودش که تیپ ویژه شهدا فکر میکنم حالا لشکر شده آنوقت تیپ بود یک واحد خوب بود جرء واحدهای کارآمد محسوب می شد و به این عنوان ازش نام برده می شد خود او هم در عملیات گوناگونی شرکت داشت و

کارآزموده میدان جنگ شده بود، از لحاظ نظم اداره واحد، مدیریت قوی، دوستی و رفاقت با عناصر لشکر و از لحاظ معنوی، اخلاقی، تربیت، توجه یک انسان جوان اما برجسته بود. این هم یکی از خصوصیات دوران ماست که برجستگان همیشه از پیرها نیستند. آدم جو آنها و بچه‌ها را می‌بیند که جزء چهره‌های برجسته می‌شوند. «رهبان الیل و استون انهار» غالباً توهمین بچه‌ها توهمین جوانهاست. مانسسته‌ایم از دور داریم نگاه می‌کنیم حسرت می‌خوریم و آرزو می‌کنیم کاش برویم توی محیط آنها، کمتر وقتی است که بنده همین حالا دلم پرواز نکند به سمت محفل سنگر نشینان، آنجا انسان ساخته می‌شود و خوب هم ساخته می‌شود و این جو آنها خوب ساخته شده‌اند و شهید کاوه حقیقتاً خوب ساخته شد.

البته من در مشهد و در کل سپاه عناصر برجسته زیاد سراغ دارم حقا و انصافاً چهره‌هایی را من سراغ دارم که آدم اخلاقیات و خصوصیات اینها را که مشاهده می‌کند از نزدیک حالات عرفا و سلاک بزرگ برایش تداعی می‌شود نه حالت نظامیان بزرگ، از نظامی‌گری فراترند اگر چه در نظامی‌گری هم انصافاً چهره دست و نیرومندند. یک لشکر را یک جوان بیست و چهار پنج ساله اداره می‌کند در حالی که در هیچ جای دنیا یک افسری به این جوانی پیدانی شود که یک لشکر را اداره کند. چند صد نفر یا چند هزار نفر گاهی آدم را آن لشکرهای بیست و چند گردانی، چند هزار تا انسان را این رهبری می‌کند، در کجا، نه در مسافرت به سوی فلان زیارتگاه یا فلان بیلا، در میدان جنگ، زیر آتش، در مقابله با تانک‌های دشمن با وجود آن همه مانع یک جوان بیست و چند ساله چند هزار آدم را شما می‌بینید دارد هدایت می‌کند با سازماندهی می‌برد جلو، خط را می‌شکند، دشمن را تار و مار می‌کنند، اسیر هم می‌گیرند، منطقه هم اشغال می‌کنند و مستقر می‌شوند پس نظامی‌گری هم در معجزه‌گری انقلاب و سازندگی انقلاب وجود دارد نه فقط معنویت. اما بالاتر از نظامی‌گری این معنویت و تقوای جوانان است که آنرا هم دارد.

حضرت آیه‌الله هاشمی رفسنجانی

شهید کاوه خیلی شجاع و ناترس بود شهید کاوه خط شکن بود. هر موقع مشکلی پیش می‌آمد شهید کاوه آن را حل می‌کرد و شهید کاوه گره گشای مسئله بود.

مگر ما مثل محمود را در آسمانها بتوانیم بیاییم و ما هم (خطاب به پدر شهید) مثل شمادر شهادت اوداگذاریم

حضرت آیه‌الله ابوالحسن شیرازی

شهید کاوه از نمونه مردانی بود که می‌تواند در تاریخ دفاع مقدس امت اسلامی ایران به عنوان اسطوره پایمردی و شجاعت و از خود گذشتگی به حساب آید. جوان شیردلی که دشمن از وحشت پیکار او خواب آسوده نداشت و نام آمیخته با محبت وی بی پناهان مظلوم را در خطه کردستان شادی و آرامش می‌بخشید. فرمانده صف شکنی که با پناه گرفتن در سنگر قلب استحکام یافته از ایمان خویش بی نیاز از سنگر خاک و سنگ بود، اینک به سوی محبوب شتافته و قفس تن را به یادگار گذاشت.

امیر سپید شهید علی صیاد شیرازی

با اطمینان می‌توان گفت که؛ شهید عزیز کاوه که افتخار هم‌رزمی نزدیک با او را دارم از اسوه‌های مجاهدین فی سبیل ا... است و هر چند معرفت اندکمان از کتاب آسمانی، قرآن کریم به ماشه‌امت لازم را نمی‌دهد که این اسوه جبهه‌های نور را با مصادیق قرآنی تطبیق دهیم ولی در سایه الطاف پروردگار متعال و امید به استغفار در درگاهش محمود عزیز را "حزب الله" واقعی می‌دانیم و با صفات و ویژگی‌هایی که در شخصیت این رزمنده پرتوان سراغ داریم او را مشمول آیه شریفه "رضی الله عنهم و رضوا عنه..." می‌دانیم.

شهید کاوه انسانی بود که نقش مطمئنی داشت و گویا زمزمه آوای الهی "ارجعی الی ربک راضیه مرضیه، فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی" در قلب و روحش استمرار داشت.

شهید کاوه شجاع و با شهامت بود و غالباً با نیروی اندک بر پیکره کثیر دشمن می‌تاخت زیرا که در برآوردهایش توان و قدرت رزمنده در راه خدا را ده برابر دشمن محاسبه می‌کرد.

شهید کاوه هوشیار، با استعداد، چابک و تیز هوش بود و شاید از جمله تعداد معدود سردارانی بود که از اصل غافلگیری به معنای حقیقی استفاده می‌نمود.

شهید کاوه به اصطلاح نظامیان یک نیروی مخصوص تمام عیار بود زیرا تمام صفات و ویژگی‌های ویژه در وجودش یافت می‌شد.

شهید کاوه روح و جسمی قوی و خستگی‌ناپذیر داشت لذا نیروهای تحت فرمانش متکی به انگیزه و روحیه ممتاز او تحرک فوری العاده داشتند.

شهید کاوه از روحیه اطاعتی ولایتی قوی برخوردار بود و به هر صورتیکه بود مأموریت واگذار شده را به انجام میرسانید.

شهید کاوه از قدرت مدیریت و فرماندهی بر قلبها برخوردار بود و همین دلیل نیروهای تحت فرمانش چون پروانه به دور اومی‌چرخیدند.

شهید کاوه مسلح به سلاح تقوا و اخلاص حسنه بود و آنهایی که به پادگان لشکر ویژه شهدا در حوالی مهاباد وارد می‌شدند صفا و صمیمیت را که منشأ آن وجود فرماندهی متقی آن پادگان بود درک می‌کردند.

شهید کاوه الگوی اتحاد و وحدت ارتش و سپاه بود او یک پاسدار بود ولی ارتشیان نیز او را از خود می‌دانستند .

شهید کاوه مرد عمل بود و کمتر سخن می‌گفت و بیشتر تلاش می‌کرد و با چنین روحیه‌ای نشدنیها را شدنی می‌کرد. او واقعاً هم‌مرد پیکار در صحنه نبرد با ضد انقلاب بود و هم در نبردهای کلاسیک در جبهه جنگ تحمیلی بود.

... در هر عملیاتی که انجام می‌شد کاوه ابتکار عمل را بدست می‌گرفت آنهم ابتکار عملی که مخصوص خودش بود. از نزدیک در صحنه نبرد بود. جلو، عقب، راست و چپ جبهه را زیر نظر داشت و من هیچکس را در جنگ ندیدم که مثل او ابتکار عمل داشته باشد. مدیریت و فرماندهی کاوه و حضورش در صحنه نبرد آنقدر پر معنی بود که به راحتی می‌شد این را تشخیص داد. بچه‌های لشکر ویژه شهدا هم بسیار فداکار بودند که من بارها

از نزدیک شاهد فداکاریشان در عملیاتهای مختلف و خصوصاً عملیات قادر بودم. در این عملیات که سه تا از لشکرهای سپاه هم شرکت داشتند عمده مسئولیت بر عهده ارتش بود. از همان ابتدا یک عده معتقد بودند که ما فقط با نیروهای ارتش این عملیات را انجام بدهیم اما من معتقد بودم که باید ارتشی و سپاهی کنار هم باشند و در جلسه‌ای که در قرارگاه تشکیل شد به آقای هاشمی رفسنجانی که آن زمان جانشین فرمانده کل قوا بودند گفتم: زمانی عملیات را انجام می‌دهم که سه لشکر سپاه هم بیایند و با ما همکاری کنند. ایشان هم موافقت کردند و حتی انتخاب یگانها را به عهده خودم گذاشتند که من هم لشکرهای 14 امام حسین (7)، 8 نجف اشرف و 55 ویژه شهدا را انتخاب کردم. در ادامه همین عملیات کار به جایی رسیده بود که به اصطلاح قفل شده بود و می‌طلبید که با رشادت و فداکاری مقاومت دشمن شکسته شود. خبر رسید که کاوه گردانی را آماده کرده تا به قلب دشمن بزند گر چه موفقیت‌شان می‌توانست وضعیت عملیات را تغییر دهد اما کار بسیار خطرناکی بود. نمی‌توانستم شاهد رفتن او در دل آتش باشم. به عنوان فرمانده عملیات خواستمش تا به قرارگاه بیاید. گفتم: شنیدم می‌خواهی دست به چنین کار خطرناکی بزنی، گفت: بله، گفتم: خوب این را من باید تصویب بکنم و من هم نمی‌توانم شاهد باشم که شما باین همه شایستگی ریسک بکنید و بخواهیم بی خودی شما را از دست بدهیم. بسیار پافشاری می‌کرد تا بتواند متقاعد کند که پیش اجازه بدهم این کار را بکند دیدم خیلی مقاومت می‌کند منم جسارت کردم، گفتم: آقای کاوه حواست باشد که اینجا من فرمانده هستم و تا این را تصویب نکرده‌ام شما نباید انجامش بدهی. کاوه با همه شایستگی و تجربه باید حفظ بشود. این اولین باری بود که دستور اینطوری به کاوه می‌دادم خوب میدان جنگ بود و جای تعارف نبود. تا این را گفتم دیدم بلافاصله با آن تشریحی که به دین داشت و به اعتقادش داشت چنان متواضعانه با من برخورد کرد که من شرمند شدم البته بعدها ازش معذرت خواستم که: ببخشید اینطوری باحالت تحکم دستور دادم چون دیدم زیر بار نمی‌رفتی من هم مجبور شدم چون من مایل نبودم که ببینم یک عملیاتی که ریسک‌است بهای زیادی در قبالتش بپردازیم ... خلاصه آنجا ایشان فداکاریش را کرد منتهی در کل جبهه‌ها ما مشکلی پیدا کردیم که نتوانستیم به موفقیت برسیم.

امیر سرلشکر شهید حسن آشناسان

کاوه انسانی پاکباخته و چریکی بزرگ است که در عمل و جنگ چریک شده نه با درسهای تئوری. وجود ایشان برای سپاه و برای جمهوری اسلامی بسیار ارزشمند است، او هیچگاه به دشمن پشت نمی‌کند.

اگر در دنیا یک چریک پاکباخته و دلباخته به اسلام و امام وجود داشته باشد محمود کاوه است و هر رزمنده‌ای که بخواهد خوب پخته و آبدیده شود باید به 'تیپ ویژه شهدا' پیش کاوه برود.

امیر دریادار علی شمخانی

برادر کاوه فرمانده محترم تیپ قهرمان شهید:

خدا قوت که بازوهای رزمندگان قوت دیگری به اسلام پر عظمت بخشیده است.

محکم باشید با قدرت و تدبیر بدون احساس خستگی دشمن فرسوده شکست خورده را به ذلت بنشانید و آوای عظیم اسلام را با عظمت‌تر سازید.

برادر عزیز، دشمن پیشاروی شما دیگر نیرویی ندارد. دو گردان به اصطلاح کماندو که تنها دلیل نامگذاریشان فقط لباس ویژه است را در پیش رو دارید. به پیش بروید و از این فرصت الهی استفاده لازم را برده عجز کفار را با قدرت بنمایش بگذارید.

شما عنایت پروردگار را دیشب خوب لمس کردید. ماه شب پانزدهم، آنچنان با ابر مأمور از جانب خدا پوشانیده می‌شود که هرگز توسط هیچ ذهن علیی قابل درک نیست و این الطاف همچنان ادامه دارد استفاده لازم را باید ببریم .

بشتابید که نصر الهی در انتظار است...

سردار سرلشکر پاسدار رحیم صفوی

شهید کاوه تجسم عینی آیه شریفه‌ای است که در وصف یاران پیامبر اسلام (9) می‌فرماید:

«والذین معه الشداء علی الکفار رحماءُ بینهم»

او در مقابل کفار، کومله، دمکراتها رحم نمی‌کرد و آنها را با خشم و غضب خود و آتش تفنگ و رگبار گلوله‌ها به سزای جنایتکاری‌هایشان میرساند، او کسی بود که محورهایی را که می‌گفتند غیرقابل باز شدن است مثل محور پیرانشهر به سردشت را با ایمانی قوی و دلی مطمئن فتح می‌کرد.

سردار سرتیپ خلبان محمدباقر قالیباف

من قبل از اینکه این شهادت را به خانواده شهید کاوه و مردم خراسان تبریک و تسلیت بگویم باید به مظلومین کردستان تسلیت عرض کنم زیرا حضور شهید کاوه در کردستان از یک طرف سایه‌ای بر سر مظلومین آن دیار بود و از طرف دیگر مظهر خشم و شجاعت و شهامت بوده و خواب راحت را از چشمان ضد انقلاب ربوده بود. پس از فرمان امام امت مبنی بر اینکه هر کس می‌تواند اسلحه بدست گیرد به جبهه برود شهید کاوه به کردستان رفت و هیچگاه به خانه برنگشت مگر با برانکار و در حال مجروحیت ...

آنهايي که از نزدیک با شهید کاوه آشنا بودند می‌دانند که او از چه تحرک بالایی برخوردار بود آرامش و آسودگی را حتی برای یک لحظه هم دوست نداشت اصلاً نمی‌خواست در جایی واقع شود که راحت زندگی کند همیشه دوست داشت در راه اسلام و در راه انقلاب در خطر ناکترین جاهایی باشد که انقلاب به وجودش نیاز دارد.

یادم می‌آید در همین پادگان سردادور - من آنروزها بسیجی بودم - موقعی که می‌آمد تا به عنوان مربی به ما آموزش بدهد می‌دیدیم که با بقیه مربیها تفاوت دارد. اصلاً راه رفتن این شهیدحاکمی از این بود که دیگر این نمی‌تواند در جای خود بایستد و راحت باشد. در راه رفتنش هم از یک تحرک خاص برخوردار بود ضد انقلابی که وارد خاک ایران می‌شد همین قدر که احساس می‌کرد سپاه کاوه و خود کاوه در این منطقه حضور دارند بدون اینکه درگیری ایجاد کند سریع منطقه را ترک می‌کرد و می‌رفت. در این اواخر که می‌نشستیم و با او

صحبت می کردیم، می گفتیم در کردستان چه خبر، می گفت: "ما هر کجا که می رویم ردپایی از آنها نیست" به گردانهای جندا... و بقیه نیروهایی که در کردستان بودند می گفت: "شماها بروید درگیری با ضد انقلاب را شروع کنید، آن هم بصورتی که ندانند ما (تیپ ویژه شهدا) با شما هستیم وقتی که درگیری شروع شد، بروید کنار تا ما یک دست و پنجه‌ای با اینها نرم کنیم."

اینها حتی تاب و تحمل مقاومت در مقابل سپاه کاوه را نداشتند.

از خصلتهای خوب دیگری که در شهید کاوه بود شجاعت این شهید عزیز بود او در بین فرماندهان سپاه اسلام در شجاعت، نمونه بود. هر کجا می خواست به قلب دشمن بزند، اول خودش اسلحه بدست می گرفت می افتاد جلو بقیه را دنبال خودش می برد ...

من یادم هست عصری بود، در باختران جلسه بود. خبر رسید که احتمالاً عراقیها امشب به حاج عمران حمله کنند. تا این را گفتند ناخداگاه همه چشمها خیره شد به سمت کاوه یعنی همه منتظر بودند ببینند او چه می کند. معتقد بودند که مشکل آنجا باید بدست کاوه حل بشود خودش هم این را می دانست. همان لحظه بلند شد رفت و گردانهایش را آماده کرد. آن شب عراقیها به حاج عمران حمله کردند. اما صبح روز بعد که کاوه وارد عمل شد بعد از یک جنگ تن به تن، عراقیها را فراری داد تعداد زیادی از آنها را کشت و ارتفاعات را هم پس گرفت.

سردار سرتیپ پاسدار مصطفی ایزدی

یکی از نشانه‌های بالندگی و سرافرازی یک مکتب، انسانهای است که آن مکتب آنها را تربیت می کند و در واقع اگر یک ایدئولوژی بخواهد این ادعا را به ثبوت برساند که قابلیت اداره جامعه و قابلیت انسان سازی را دارد به آن افرادی که در آن مکتب تربیت شده اند اشاره می کند کما اینکه ما در صدر اسلام به بزرگانی مثل ابوذر، سلمان و مالک اشتر اشاره می کنیم و اخلا و سکنات آن بزرگواران را نشأت گرفته از اسلام عزیز در صدر اسلام می دانیم.

در دوران انقلاب بزرگمردانی مانند سردار پاکباز اسلام و انسان وارسته و یکی از شجاعترین فرماندهان جبهه‌های کردستان و دفاع مقدس شهید محمود کاوه را داریم که این انسان شریف و بزرگوار چنان سکنات،

رفتار، روحیات و اخلاقی داشت که به حق تبلور اسلام ناب محمدی(9) بودند. او انسانی بود که این زندگی‌دنیایی را زندگی نمی‌دانست بلکه دنیا را گذرگاهی برای جهان پس از مرگ و مرگ را حیاتی ابدی می‌دانستند و من خودم باتمام وجود این احساس را نسبت به ایشان داشتم که این مرگ بود که از شهید کاوه فرار می‌کرد و حقاً کوچکترین ملاحظه‌ای برای اینکه چندروزی بیشتر در این دنیای خاکی باشد، نداشت و این ما بودیم که مرتب به ایشان سفارش می‌کردیم، مواظب خودت باش!

من معتقدم اگر ما می‌خواهیم فرماندهان خوبی را تربیت کنیم، اگر مامی خواهیم مدیران خوبی را در نیروهای مسلح تربیت بکنیم واقعاً باید بیایم روی زندگی و عملکرد شهید بزرگوار محمود کاوه کار بکنیم و این خصوصیات و این تدابیر و این مدیریت و اخلاقیاتی که ایشان داشتند به عنوان یک الگوی فرمانده موفق تبیین بکنیم چون ایشان جمیع خصوصیات را داشتند همانطور که مقام معظم رهبری می‌فرمایند ایشان واقعاً اهل خود سازی بودند، اهل نماز شب بودند، اهل تهجد بودند. آن قرآنی که با صدای خوش می‌خواندند اصلاً یک نفوذی به قلب انسان می‌کرد. یک طنین خاصی داشت که بیانگر این بود که گوینده ی این آیات خودش عامل به این آیات است.

ایشان مظهر یک انسانی بود که تلاش و مجاهدتش برای رضایت حق تعالی بود، واقعاً کاری برای خودنمایی انجام نمی‌داد او مصدا «ان صلاتی و نسکی و محیای و مماتی لله رب العالمین» بود. در حرکتی‌هایی که انجام می‌داد و در اقداماتی که انجام می‌داد عاشقانه اهداف انقلاب را دنبال می‌کرد. از جهت اخلاقی یک وضعیت ممتاز داشت و از لحاظ انگیزشی اعمالی که انجام می‌داد واقعاً بر اساس مکتب و احساس تکالیف بود که انجام می‌داد و در روحیات اخلاقی حقیقتاً فرد شجاعی بود. من بکرات دیده بودم و هم‌زمان تعریف کرده بودند که همیشه در نوک حمله قرار می‌گرفت. بارها می‌شد که هم‌زمانش با اسرار و التماس او را به خطوط عقبتر منتقل بکنند و از جهت تدبیر اقداماتی که ایشان در عملیتهای مختلف انجام دادند واقعاً نمونه است. هر یک از عملیتهایی که ایشان انجام می‌دادند در آن تدبیر خاصی است و شدیداً به امر غافلگیری توجه داشتند به رعایت ملاحظات تاکتیکی تکنیکی توجه داشتند و واقعاً اگر ما عملیات را به تیپ ویژه شهدا محول می‌کردیم به پیروزی آن اطمینان داشتیم و این یک وضعیت ممتازی را نشان می‌دهد از جهت دقت در کار از جهت رعایت مسایل آموزشی او یک فرد نمونه است.

ما در مجموع ایشان را یکی از فرماندهان جامع سپاه پاسداران انقلاب اسلامی می‌دانیم که کمتر شناخته شده است.

با اینکه در ابتدای ورود فرد ناشناخته‌ای بود ولی به دلیل قابلیت‌هایی که داشت سلسله مراتب فرماندهی را به سرعت طی کرد و به عنوان فرمانده عملیات منطقه سقز منصوب شد.

ما در منطقه کردستان که در مرکزیت استان در آن موقع قرار داشتیم. وقتی که به مناطق مختلف توجه می‌کردیم در سقز از جاهای سخت کاری ما بود و یکی از مناطق مهم ضد انقلاب بود. واقعاً به حضور این عزیزان و آن تدابیری که داشتند احساس اطمینان می‌کردیم آنها عملیات‌های مختلف را در اطراف سقز به انجام رساندند مثل ارتفاعات "استاد مصطفی" و امثالهم و مناطقی که منتهی می‌شد به مناطق شرقی شهرستان سقز، ارتفاعاتی که مشرف می‌شد به منطقه رودخانه "زرینه رود" و همچنین عملیات‌هایی که در منطقه "سوته" و "بسطام" و مرز عراق انجام دادند و بسیار مؤثر بود. از دیگر عملیات‌ها پاکسازی و آزادسازی شهر بوکان بود که شهید کاوه نقش کلیدی را داشتند و در ادامه این اقدامات عملیات آزادسازی سد بوکان بود که باز این عزیزان و سازمان رزم سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در منطقه سقز که به عنوان یک تیپ استقراری مطرح بود نقش بسیار مؤثری را داشت و عملیات‌هایی که در سایر نقاط استان کردستان و آذربایجان غربی انجام دادند باعث باز شدن محورهای مهمی مثل محور "بوکان - مهاباد"، محور "صائین دژ - تکاب"، و محور "تکاب - سائین دژ" گردید که واقعاً نقش کارسازی داشت.

اما در سیر خدمت سردار شهید اسلام سرلشکر محمود کاوه باید به این فراز ارزشمند از زندگی ایشان که با تأسیس تیپ ویژه شهدا آغاز می‌شود اشاره کنیم. تیپ ویژه شهدا را شهید محمد بروجردی که فرمانده همه شهدا در منطقه هست و همه افتخار شاگردی ایشان را داشتند، تأسیس کرد.

این تیپ از کادر بسیار ارزنده‌ای برخوردار بود و هسته این تیپ از عملیات پیروزمند بانه به سردشت ایجاد گردید. این یگان توانست با صلابت و قدرت و فرماندهی که شهید ناصر کاظمی، شهید کاوه و محوریتی که شهید بزرگوار بروجردی داشت آزاد بکنند و بعد به تدریج این سازمان یک صلابت و قدرتی پیدا کرد که در تمام عملیات‌هایی که ما وضعیتی دشواری را داشتیم اعم از داخلی و خارجی این یگان حضور بسیار کارسازی داشت.

مراحلی را که شهید بزرگوار محمود کاوه در این تیپ گذراند، مسؤول عملیات این تیپ بود که در سازمان رزم سپاه مسؤول عملیات نقش بسیار مهمی را داشت و عملیات مهم و سرنوشت ساز پیرانشهر به سردشت که باید بگویم که در مجموعه عملیاتی که در منطقه شمال غرب در داخل کشور انجام بود بر علیه مراکز ضدانقلاب انجام شد، این عملیات از ویژگی خاصی برخوردار بود و حتی به نظر من مهمترین عملیات رزمندگان اسلام در آن مقطع تاریخی همین عملیات بود که منجر به شکستن کمر ضد انقلاب شد. کلیه مراکز استقرار ضد انقلاب، مراکز رادیویی آنها و تشکیلات ضدانقلاب در آن عملیات منهدم شد و نه تنها جاده پوشیده از جنگل و پیچ در پیچ آن منطقه آزاد گردید بلکه کل منطقه غربی مهاباد و سقز و همچنین ارتفاعات مرزی منطقه آلتان در ارتفاعات 'جاسوسان' و کلاً مناطق غربی آذربایجان غربی بصورت قابل توجیهی پاکسازی گردید که در این عملیاتها شهدای بزرگوار تقدیم اسلام گردید.

شهید بزرگوار و فرمانده بی بدیل رزمندگان اسلام، شهید ناصر کاظمی و فرمانده عزیز گنجی زاده.

من یادم هست که یک زمانی به ما خبر دادند که ایشان مجروح شده، ما هم خیلی به او علاقه داشتیم و هم ایشان را فرد مؤثری می دانستیم. برادرها را بسیج کردیم که هر کس خون (O-) دارد بیاید در بیمارستان حاضر شود و ایشان را آوردند در حالی که واقعا رو به موت بود و نفسهای آخر را می کشید که به لطف خدا حیات دوباره ای پیدا کرد و بلافاصله پس از اینکه یک مقدار توانست خودش را روی پا نگهدارد، با اینکه از ضعف رنج می برد و نمی توانست درست روی پای خودش بایستد. مجدداً به جمع رزمندگان تیپ ویژه شهدا پیوست و به آن هدف مقدسی که داشت تداوم بخشید. علاوه بر این سلسله عملیاتی که در داخل استانهای کردستان و آذربایجان غربی انجام شد تیپ ویژه شهدا و فرماندهی شهید کاوه نقش بسیار تعیین کننده ای داشت و در عملیاتی برون مرزی هم این تیپ یک یگان ممتاز و موفقی بود

من امیدوارم دوستان و هم‌رزمان ایشان تلاش بکنند که این شخصیت والا را بهتر بشناسانند و یک انگیزه ای بشود و یک وسیله ای بشود یک مقتدایی بشود برای سایر افراد که وارد نیروهای مسلح می شوند و انشاء... همانطور که ما چنی انسانهای مخلص و صادقی را در جمع سپاهیان و پاسداران انقلاب اسلامی دیده ایم که الان می گویم اینها الگوی مکتب اسلام هستند.

دیدگاهها

اینکه می‌گوییم جنگ تخصصی توأم با ایمان، این در همه جا وجود دارد و صد می‌کند. ولی این مسئله در اینجا حالت عجیبی دارد و بچه‌ها در کردستان فرّ عجیبی با نیروهای سایر مناطق دارند و در عین اینکه ایمان دارند، در ایمان این بچه‌ها یک فرقی نهفته است و آنهم این است که با شجاعت و انگیزه‌ای که دارند، کار کردستان را یکسره می‌کنند. ما دقیقاً در مقابل جنگهای چریکی «ضد انقلاب» داریم جنگهای پارتیزانی می‌کنیم.

در مواقعی که عملیات نیست، صحبت و شوخی و مزاح هست و این ساعت و زمان مخصوص به خودش را دارد. ولی در موقع عمل ما نمی‌توانیم این مسائل را تحمل کنیم. اگر دستوری داده شود و مأموریتی به نیرو داده شود، او باید عمل کند در غیر این صورت ما نمی‌توانیم این را تحمل کنیم. می‌خواهد برادر مجید ایافت باشد، می‌خواهد برادر ولی نژاد باشد یا برادر دیگر... برای ما فرقی نمی‌کند، ما سریعاً جلویش را می‌گیریم.

الان بچه‌ها در کردستان دارند هنر خودشان را به کار می‌اندازند و تجربه خودشان را بکار می‌اندازند و خیلی حساب شده می‌جنگند. من در اینجا بایستی به تمامی برادران بگویم که اگر بایستی ماجنگی را یاد بگیریم، حتماً بایست جنگهای چریکی و پارتیزانی را فراموش نکنیم و در هر کجا که هستیم باید روی جنگهای پارتیزانی و چریکی مطالعه دقیق داشته باشیم (تازمانیکه) نیروهای ما در منطقه، مأموریتشان تمام می‌شود و شاید به مناطق جنوب بروند، بتوانند در آنجا مسؤولیت‌های بسیار سنگینی را قبول بکنند.....

ما از شما نیروهای اطلاعات عملیات بعنوان نیروهای برتر و بعنوان یکسری از نیروهای کیفی خودمان انتظار داریم و توقع داریم. ما بهترین نیروهای خودمان را در اطلاعات عملیات بعنوان مسؤول گذاشتیم. برادر ایافت که الان بعنوان مسؤولیت واحد اطلاعات عملیات کار می‌کنند، ایشان از اول با ما در کردستان بودند و شایستگی خیلی از مسؤولیت‌ها را داشتند و خیلی هم به ایشان پیشنهاد شد ولی خودشان قبول نکردند... تا اینکه ایشان مدتی رارفتند و در منطقه بودند که بعداً ایشان را خواستیم و (به واحد اطلاعات عملیات) آوردیم و در این رابطه ما خیلی برای اطلاعات عملیات بها قائل شدیم و هنوز هم هستیم.....

اطلاعیه نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

بسم الله الرحمن الرحيم

بار دیگر دست تقدیر الهی سربازی فداکار از خیل فرماندهان سپاه اسلام را گلچین نمود و در آستانه عاشورای حسینی، فرزندی دلیر از تبار عاشقان مکتب ابی عبدالله بر فراز قلعه‌های سر به فلک کشیده حاج عمران در خون پاک خویش غلتید. سردار رشید اسلام‌فرمانده تیپ ویژه شهید، برادر پاسدار شهید محمود کاوه در عملیات پیروزمند کربلای دو طی نبردی شجاعانه با دشمن بعثی، بالینار جان خویش حماسه‌ای جاوید را در صفحات زرین تاریخ جنگ رقم زد.

آوازه دلوریها و شجاعت‌های این سردار دلیر را که یادگار و تداوم‌بخش خط خونین شهید بروجدیها، کاظمیها و قمیها بود، می‌بایست از جای جای سرزمین مظلوم کردستان پرسید و داستان قهرمانیها و رشادتها و جراحتهای این عاشق پاک‌باخته را باید از زبان تشنه دشتهای سوزان جنوب تا قلعه‌های به خون نشسته جبهه‌های غرب شنید.

شهید محمود کاوه چهره‌ای همیشه آشنا و فرمانده‌ای دلسوز برای بسیجیان گمنام و شهادت طلب و مبارزی خستگی‌ناپذیر در مصاف با وابستگان فرومایه ضد انقلاب در خطه خونین کردستان و سرداری شجاع در نبرد با دشمنان خارجی انقلاب اسلامی و الگویی روشن از اخلا اسلامی، تواضع و فروتنی برای کلیه‌ی پاسداران و جنگ جویان لشکر توحید بود.

او که در صحنه‌های رزم پیشاپیش رزمندگان اسلام و چندین بار تا مرز شهادت رفته بود.

سلام بر او که لحظه لحظه‌ی عمر پربار عمر خویش را در جهادی امان علیه دشمنان قسم خورده اسلام و اطاعت خالصانه از رهبری سپری کرد و در شدیدترین صحنه‌های خون و آتش در مقابل دشمن ایستاد و در مسیر خدمت به امت مسلمان و محروم ماکه خود فرزندی رنج دیده از نسل آنان بود، سراز پا نشاخت .

نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شهادت این پاسدار رشید اسلام را به امام زمان (عج)، امام امت و رزمندگان عزیز تیپ ویژه شهید و امت همیشه در صحنه خراسان و خانواده شهید پرور ایشان تبریک و تسلیت عرض نموده، از خداوند متعال توفیق صبر و استقامت تا حصول به پیروزی نهایی را برای همگان مسئلت می‌نماید.